

آسد بازنگردید تا آن گاه که هزار حیلت به بر وی آورد و هزار طریق پیش وی بنهاد تا وی را از راه ببرد به آن که نقضِ عهدِ سید کرد و با قریش و غطفان سوگند خورد. و چون سید را خبر دادند که بنی قریظه نقضِ عهد کردند و با قریش و غطفان یکی شدند، سید سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده بفرمود تا بروند و احوال ایشان بازدانند. و ایشان هر دو رئیسانِ انصار بودند و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی همه. آن گاه، از بهر نقضِ عهد برفتند و ایشان گفتند که «ما محمد نشناسیم و با وی هیچ عهد نداریم.» و مخالفت آشکارا کردند. پس چون ایشان چنان دیدند، سعد ابن معاذ ایشان را دشنام داد، از بهر آن که وی بود مردی که تندی و تیزی داشت. بعد از آن، جهودان نیز دشنام دادند. پس سعد ابن معاذ روی باز سعد ابن عباده کرد و گفت «برخیز تا برویم — که میان ما و میان ایشان بیش از سخن است و با ایشان به شمشیر می باید کُفتن.»

و سید چون ایشان فرستاده بود، گفته بود که «اگر ایشان مخالفت کرده اند و نقضِ عهد کرده اند، چون باز آید به تعریض مرا خبر بگویید و تصریح هیچ مگویید!» پس سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده چون باز آمدند، گفتند «یا رسول الله، عَضَلُ و الْقَارَهُ.» — یعنی بنی قریظه غدر ساختند. چنان که عَضَلُ و قاره دو گروه بودند که آمدند به بر سید. ایشان اشارت به آن می کردند که ایشان نیز مخالفت کردند. و این عَضَلُ و قاره دو گروه بودند که آمده بودند و اصحابِ رجیع را برگرفتند و ببردند و غدر کردند و ایشان را به قتل آوردند. و حکایت ایشان خود از پیش رفت.

و چون ایشان این سخن با سید بگفتند، سید گفت «الله اکبر! دل خوش دارید، ای مسلمانان — که چون از همه جای بلا روی نمود، حق تعالی به خیر آورد و هر چه زودتر فرج فرستد.»

پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قریظه عهد بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند، به غایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند. و لشکر کفار پیرامون ایشان فرو گرفته اند و از بالا و زیر فرود آمده اند و کار بر مسلمانان سخت برگرفته اند و منافقان زبانِ طعن برگشوده اند و می گویند که «محمد می گوید که مُلکِ کسرا و قیصر مرا خواهد بودن و این ساعت از دستِ دشمن به آب تاختن نمی پردازد. پس مُلکِ کسرا و قیصر چه گونه خواهد گرفت؟» و بعضی دیگر از ایشان بیامدند و گفتند «یا رسول الله، خانه های ما از بیرون مدینه است و احکام چنان ندارد. ما را دستوری ده تا برویم و به خانه های خود

بازرسیم و آن وقت، باز خدمت تو آییم.» و غرض ایشان آن بود که بگریزند تا قتال نکنند.

پس سید بیست و سه روز در مقابله‌ی کفار بنشست و هر روز به کناره‌ی خندق می‌آمدند و از این جانب و از آن جانب جنگ می‌کردند. و چون مدت حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردند و حصار مدینه بستند، سید کس فرستاد به پنهان قریش، به پیش اهل غطفان — و سردار ایشان دو تن بودند: یکی را عیینه ابن حصن بود و یکی دیگر حارث ابن عوف — و استألت ایشان بکرد و از ایشان صلح بطلبید، به قرار آن که ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قریش. و مهتران غطفان به آن راضی شدند. و سید بفرمود تا صلح‌نامه بنوشتنند. و چون صلح‌نامه نوشته بودند، پیش از آن که گواهان بر آن نویسند، سید کس فرستاد و سعد ابن معاذ و سعد ابن عباد را هر دو بخواند و با ایشان مشورت کرد.

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، این صلح از بهر ما می‌کنی یا حق تعالی تو را فرموده است؟»

گفت «نه — که از بهر شما می‌کنم. از برای آن که می‌بینم که مردم به رنج آمدند و جمله‌ی عرب به خصمی شما درآمدند و چند مدت است تا مدینه را حصار می‌دهند و حوالی مدینه فرو گرفته‌اند و مسلمانان به تنگ آورده‌اند. و من این از بهر آن کردم که با لشکر غطفان به این موجب صلح برود، تا ایشان بازگردند. و چون ایشان رفته باشند، لشکر باقی را شوکتی نباشد و ایشان را نیز بیاید شدن.»

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، ما در آن وقت که کافر بودیم، هرگز رشوه به یک دانه خرما به هیچ آفریده‌ای نمی‌دادیم و ذلّ و خواری از کس به خود نمی‌گرفتیم. اکنون که حق تعالی ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بر تو عزیز کرد، از بهر چه ذلّ و خواری بر خود گیریم و مال خود به رشوت به کافران دهیم؟ به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که از خرماي مدینه دانه‌ای به ایشان ندهیم و با ایشان می‌زنیم و می‌خوریم، تا حق تعالی چه تقدیر کرده است.»

سید گفت «شما دانید.»

بعد از آن، سعد ابن معاذ آن صلح‌نامه برگرفت و بدرید.

و لشکر همچنان در مقابله‌ی یکدیگر نشستند و هر روز با یکدیگر جنگ می‌کنند.

و هرگز عرب خندق ندیده بودند. و چون پیامدند و خندق دیدند که در حوالی مدینه کنده بودند، تعجب کردند و گفتند که «این کیدی ست که هرگز عرب نمی دانستند.»  
و سبب خندق بردن آن بود که سیّد بشنید که عرب و لشکر قریش و جمله ی جهودان جمهور کرده اند و روی در مدینه دارند. پس صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت. سلمان رسم عجم می دانست و گفت «یا رسول الله، حوالی مدینه خندق باید کندن، تا لشکر که در آیند، بر ما هجوم نتوانند کردن. و از بهر این، در عجم هیچ شهری بی خندق نباشد.»

بعد از آن، سیّد به اشارت سلمان، فرمود تا آن خندق برکنند.  
بعد از آن، جمع مهاجر گفتند که «سلمان از ماست.» و انصار گفتند که «سلمان از ماست.» بعد از آن، سیّد گفت «سلمان نزد من چون اهل بیت من است.»  
و لشکر کفار چون پیامدند و خندق می دیدند، باز می گردیدند و به پیش نمی توانستند آمدن. بعد از آن، سوارانی چند چابک که در لشکر کفار بودند از میان لشکر خود بیرون می آمدند و گرد بر گرد خندق می گردیدند و جایی طلب می کردند که تنگتر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن راه تنگ رانند و از خندق باز گذشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند. و مرتضای علی با جماعتی از مسلمانان از پیش ایشان باز شدند. و از جمله ی سواران کفار که آمده بودند، یکی عمرو ابن عبدود بود که در قریش از وی مردانه تر نبود. و چون وی پیش آمد و مرتضای علی بدید، عنان اسب بگردانید. مرتضای علی گفت «یا عمرو، نه تو عهد کرده ای که اهل قریش هر چه به تو گوید بشنوی؟»  
گفت «بلی.»

مرتضای علی گفت «اکنون، من تو را مخیر می کنم میان دو چیز و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد.»

عمرو گفت «بگو!»

مرتضای علی گفت «اول آن است که مسلمان شوی.»

وی گفت «مرا اسلام به کار نیاید.»

مرتضای علی گفت «بیا تا با تو مبارزت کنم.»

عمرو گفت «ای علی، من نمی خواهم که تو را بکشم.»

مرتضای علی گفت «من می خواهم که تو را بکشم.»

پس عمرو نیز در خشم شد و گفت «ای علی، مگر از جان خود سیر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی؟»  
و شمشیر برکشید و روی در مُرتضا علی نهاد. و زمانی با یکدیگر جنگ کردند و بعد از آن، مُرتضا علی شمشیر بر میان وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد.  
و سواران دیگر چون دیدند که عمرو ابن عبد وُد بگشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسبها برانگیختند و بعضی در خندق باز ماندند و بعضی دیگر بازگشتند و برفتند.

و در مدینه، حصنی بود چنان که در جمله‌ی مدینه از آن حصن محکم‌تر نبود و آن حصن از آن قومی بود که ایشان را بنی حارثه گفتندی. و عایشه و مادر سعد ابن مُعاذ در آن حصن بودند و هر دو در بام حصن ایستاده بودند و سعد ابن مُعاذ بگذشت و به جنگ می‌رفت و زرهی پوشیده بود که آستین نداشت. و عایشه مادر سعد را گفت که «اگر سعد زرهی از این تمام‌تر پوشیده بودی، اولاتر بودی.» (و در آن وقت، هنوز آیت حجاب فرو نیامده بود.)

مادر سعد گفت «ای عایشه، می‌ترسی که تیری به وی آید؟»

عایشه گفت «بلی.»

مادرش گفت «اگر در چنین روزی پسرم را تیری رسد، هیچ غمی به آن نباید خوردن.»

پس همچنان که به جنگ رفت، تیری بر اکحل وی زدند و خون از وی روان شد. و سعد گفت «بار خدایا، اگر میان لشکر اسلام و قریش هنوز قتالی مانده است، مرا مهلت ده تا آن دریابم. و اگر نه، مرا چندان زندگانی ده که یهود بنی قریظه که عهد پیغامبر شکسته‌اند به کام خود ببینم.»

پس حق تعالی دعای وی قبول کرد و وی را چندان حیات بخشید که بدید که سیّد بنی قریظه را به قتل آورد و قلعه‌ی ایشان بستند و مال ایشان برگرفت. و بعد از آن، سعد ابن مُعاذ، هم به آن زخم که وی را رسیده بود در خندق به اکحل وی، خون گشوده شد و باز نایستاد تا شهید شد.

و صَفِيَّه — خواهر حمزه — در روزِ خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق به حَسَّان ابن ثابت می داشت. و یکی از جهودانِ بنی قُرَیظَه درآمد و گردِ آن سرای می گردید و تجسس می کرد. و صَفِيَّه آواز داد و حَسَّان ابن ثابت را بخواند و گفت «این مردِ یهودی گردِ سرای تو می گردد و تجسسی می کند. مگر که به جاسوسی آمده است — که یهودِ بنی قُرَیظَه می دانند که این ساعت سید و جمله‌ی صحابه به جنگ مشغولند و این ساعت یهودی فرستاده‌اند تا تفحص کند و لشکر بر سر ما آورد. ای حَسَّان، برو و وی را بکش!»

و حَسَّان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت. گفت «ای دخترِ عبدالمطلب، این نه کارِ من است.»

پس صَفِيَّه عمودی برگرفت و به زیر دوید و بر سرِ آن یهودی زد و او را به قتل آورد. و زود بازِ بامِ سرای آمد و حَسَّان را گفت «برو و جامه‌ی وی برگیر!»

حَسَّان گفت «مرا زهره نباشد که به زیر فرود روم.»

آن گاه، یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند.

باز آمدیم به سرِ حکایتِ غزوِ خندق:

و سید همچنان با لشکر در مُقابله‌ی لشکرِ کُفَّار نشسته بود و ایشان حصارِ مدینه می دادند و مسلمانان سخت به تنگ آمده بودند و هیچ چاره‌ای نمی دانستند. در این حال، از قومِ غَطَفان، نُعَیم ابن مسعود درآمد و مسلمان شد. بعد از آن که مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، قومِ من از اسلامِ من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکرری که خواهم با ایشان توانم کرد. اکنون، مرا بفرمای تا چه باید کردن!»

سید گفت «الْحَرْبُ خُدَعَه.» (گفت کارِ جنگ به حیلت راست آید.) اکنون، ای نُعَیم، برو و به هر طریقی که توانی، این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه به میان ایشان در افکن!»

نُعَیم گفت «همچنان که می فرمایی.»

پس، هم در ساعت، برخاست و پیشِ یهود رفت — یهودِ بنی قُرَیظَه — و نُعَیم در پیش، دوستی از آن ایشان بود و هر وقتی به پیشِ ایشان رفتی، مُنادمت کردی. چون پیشِ ایشان رفت، گفت «ای یهودِ بنی قُرَیظَه، شما می دانید که من دوستی از آن شماام و در جمله‌ی احوالِ جانبِ شما بر جانبِ دیگران ترجیح داده‌ام.»

ایشان گفتند «راست می گویی — که تو همیشه دوستی صادق بوده‌ای از آن ما و ما را



در هر کار اعتماد بر جانبِ تو بوده است. اکنون، بفرمای چه خواهی گفتن!»  
 نَعِیم گفت «بدانید که لشکرِ غَطَفَان از بهرِ آن آمده‌اند که جنگ با مُحَمَّد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر مُحَمَّد افکنند، خود را نامی در میانِ عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و مُحَمَّد را شکستیم. و در آن، هیچ صیت و آوازه‌ی شما نباشد. و اگر خود ایشان را هیچ فرصت نباشد، برخیزند و بازِ وطنِ خود روند و شما را با مُحَمَّد بگذارند و آن وقت، شما را طاقتِ مُحَمَّد نباشد. مُحَمَّد لشکر کند و شما را مستأصل کند.»  
 یهودِ بنی قُرَیظَه گفتند «وَاللّٰهُ نَعِیمِ رَاسِتٌ مِی‌گوید.» بعد از آن، گفتند «ای نَعِیم، بگوی تا طریق چیست!»

وی گفت «طریق آن است که شما کس به برِ قُرَیْش فرستید و آن غَطَفَان و گوید که اگر شما می‌خواهید که به یاریِ شما آییم و جنگ کنیم با مُحَمَّد، از مِهْتَرَانِ شما باید که چند تن به نوا پیشِ ما فرستید تا ما را سکونی بُوْد و یقین دانیم که شما از دنباله‌ی مُحَمَّد باز نخواهید گردیدن تا آن‌گاه که نَسَقی به کارِ وی بنهید. و اگر نه، چنین با ما نمی‌کنید، ما را سکون نیست و با مُحَمَّد جنگ می‌کنیم و شما هر کس فردا به خانه‌ی خود روید و ما را به مُحَمَّد بازگذارید و ما را طاقتِ مُحَمَّد نَبُوْد.»

جهودانِ بنی قُرَیظَه گفتند که «رای این است که نَعِیم می‌گوید.»  
 و این مواضعه با ایشان بکرد و برخاست و به نزدِ قُرَیْش شد و ایشان را گفت «مرا سخنی هست.» و ابوسُفیان و اَشْرَافِ قُرَیْش خلوت ساختند و آن‌گاه، ایشان را گفت که «ای قُرَیْش، می‌دانید که من همه وقت از جمله‌ی دوستانِ شما و هواخواهِ شما بوده‌ام و پیوسته طریقِ عداوت با مُحَمَّد سپرده‌ام.»

گفتند «بلی. تو پیوسته دوستِ صادق و مُحِبِّ ناصِحِ ما بوده‌ای.»  
 نَعِیم گفت «من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آن چه شرطِ نصیحت بُوْد فرو نگذاشته باشم. لیکن این سخن باید که چنان گویم که شما که مِهْتَرَانِ قُرَیْشید دانید و هیچ کس دیگر را به آن اطلاعی نباشد.»

گفتند «چنین کنیم.»  
 گفت «جهودانِ بنی قُرَیظَه پشیمان شده‌اند از آن که با مُحَمَّد عهد بشکسته‌اند و پیغام به وی فرستاده‌اند که ما چند تن از مِهْتَرَانِ قُرَیْش و مِهْتَرَانِ غَطَفَان بستانیم و به نوا به تو فرستیم و تو ایشان را به قتل آوری، آن‌گاه تو از ما راضی شوی و هم بر آن عهد که بودیم،

با ما عهد تازه کنی. و محمد جواب ایشان باز فرستاد که اگر شما این بکنید، من با شما همان عهد تازه کنم. و بنی قریظه این ساعت در بند آیند که چند تن از شما و چند تن از غطفان بستانند و به وی دهند تا محمد همه را به قتل آورد. اکنون، اگر ایشان پیغام به شما فرستند که نوا بدهید، نباید که یکی بفرستید - که راستی این سخن آن است که چون شما پیغام به قوم بنی قریظه فرستید که به جنگ محمد آید، ایشان التماس نوا از شما کنند و گویند که نوا بفرستید به ما.»

پس چون این مواضعه با قریش بکرد، برخاست و به نزدیک سروران غطفان شد و ایشان را گفت «شما قبیله‌ی منید و دانید که ما را هیچ کس به جای شما نیست.» گفتند «همچنین است.»

آن وقت، نعيم گفت که بنی قریظه چنین و چنین خواهند کرد و همان سخن که با قریش گفته بود با ایشان باز گفت و هم به آن وجه تقریر کرد.

نعيم چون این مواضعه‌ها کرده بود، برخاست و برفت. پس سرداران قریش و غطفان کس فرستادند به بنی قریظه و گفتند «ما این جایگاه نه از بهر اقامت آمده‌ایم. و این ساعت، مدتی است تا ما این جایگاه نشسته‌ایم و چهارپایان ما بی‌علف شدند و بیشتر به زیان رفتند. اکنون، اگر سر جنگ با محمد دارید، از قلعه به زیر آید تا فردا به اتفاق برویم و جنگ با محمد کنیم!»

و شب شنبه بود که این پیغام به بنی قریظه فرستادند. و ایشان جواب دادند که «فردا خود روز شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن. لیکن ما آن‌گاه از قلعه بیرون آییم که چند تن از مهتران شما بر ما فرستید از بهر نوا. از بهر آن که ما می‌ترسیم که چون شما را کار به غایت رسد و جماعتی از هر دو جانب به قتل آیند و چند روز دیگر مقام کنید، شما را ملالتی حاصل شود، برخیزید و بروید به خانه‌های خود و خانه‌های ما به دست محمد واگذارید. و ما را طاقت محمد نباشد و خان و مان ما در سر این کار شود و محنت و صداع بر ما بماند.»

و چون رسولان قریش و غطفان باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگزاردند، قریش و غطفان گفتند که «نعم راست گفت.» روز دیگر، پیغام باز بنی قریظه فرستادند که «ما یک مرد به نوا به شما ندهیم. و اگر به جنگ می‌آید، نیک. و اگر نه، ما بیش از این اقامت نخواهیم کرد.»

بنی قریظه گفتند «ما بیرون نخواهیم آمدن بی نوایی از آن شما که با ما باشد.» پس به این سبب، اختلاف در میان ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند. و حق تعالی لطیفه‌ای دیگر بساخت و هم در شب، بادی و صاعقه‌ای به ایشان فرستاد و خیمه‌های ایشان از جای برکنند و دیگهای ایشان که بر سر آتش بود درافگند و خاکی و غباری عظیم برخاست، چنان که چشم باز ندیدند و یکدیگر را باز نشناختند. و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زمام اشتر خود می‌گرفتند و برمی‌نشستند و قُماش‌ها جمله رها می‌کردند. و در این حال، سید حذیفه ابن یمان بفرستاد تا احوال لشکر قریش و غطفان باز داند و خبری باز آورد. چون حذیفه به لشکرگاه رسید، دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداده بودند و کس با کس نمی‌پرداخت؛ هر کس چنان که می‌تواند، برمی‌نشینند و می‌گریزند و قُماش و رختها به جای رها می‌کنند. حذیفه هم در حال، بدوید و به خدمت سید آمد و خبر بیاورد که حق تعالی بادی و صاعقه‌ای بر دشمنان خود فرستاده است و ایشان را مُنَهَرَم کرده است. و شکر خدای بگزارند و روز دیگر، برفتند و قُماش و رخت کُفَّار جمله به مدینه آوردند.

محمد ابن اسحاق گوید که اهل کوفه از حذیفه پرسیدند که «پیش از آن که پیغامبر وفات یافت، شما با پیغامبر چه گونه زندگی می‌کردید و صحبت وی چه گونه نگاه می‌داشتید؟»

حذیفه گفت «هر سختی که پیش ما می‌آمدی، از بهر رضای وی تحمل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم.»

پس اهل کوفه گفتند که «اگر ما وی را دریافتانی، از عزت وی را بر دوش نشاندمانی و رها نکردمانی که وی بر زمین نشست.»

پس حذیفه گفت «اگر شما مطاوعت ما از آن پیغامبر دیده بودتانی، علی‌الخصوص در غزو خندق، شما را معلوم شدی که آن چه شرط خدمت و صحبت وی بود به جای می‌آوردیم یا نه.»

بعد از آن، حکایت کرد که در غزو خندق، آن شب که باد و صاعقه در کُفَّار قریش افتاد و قوم و قبیله‌ی غطفان هزیمت بر ایشان افتاد، سید مرا بفرستاد تا خبری از ایشان



باز دانم. و در فرستادن وی، بیش از آن نبود که وی آواز داد و گفت «کی می‌رود که از لشکر قریش و غطفان خبری بیاورد؟»  
و هیچ کس جواب نداد.  
بعد از آن، گفت «هر آن کسی که برود و خبری از ایشان بر من آورد، فردای قیامت با من در بهشت باشد.»

من گفتم «یا رسول الله، من بروم و از لشکر قریش و غطفان تو را خبر آورم.»  
و آن شب، شبی تاریک بود و سرما سخت بود و هیچ کس را زهره نبود که برخیزد و به آب تاختنی رود. چون من گفتم که بروم، سید گفت که «برو!»  
پس، هم در حال، برفتم و سلاح بر خود راست کردم و روی در لشکرگاه قریش و قبیله‌ی غطفان نهادم. چون به آنجا رسیدم، دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود و باد و صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود. و ابوسفیان ابن حرب دیدم که زمام اشتر خود گرفته بود و برمی‌نشست و از تعجیل که داشت، نمی‌پرداخت که زانوی اشتر بازگشاید. و چون برنشست، آواز داد تا یکی بیامد و زانوی اشتر وی باز کرد. بعد از آن، گفت «ای قوم، نه وقت مقام کردن است. برخیزید تا برویم!» و هر کس از جای خود روانه شدند و جمله قماش‌ها بر جای رها کردند و می‌رفتند. و اگر نه آن بودی که سید مرا وصیت کرده بودی که «امشب، به جز آن که مرا خبر آوری، به هیچ کار دیگر مشغول مباش،» من آن شب ابوسفیان را به قتل می‌توانستم آوردن.

پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است، هم در حال، روی باز خدمت سید آوردم و او را خبر کردم که احوال ایشان چون است.  
و سید نماز می‌کرد. و چون فارغ شد، دانست که من سرما یافته‌ام و مرا به بر خود خواند و چادرشبی یمنی در زیر پای مبارک خود داشت و بر وی نماز می‌کرد، پس کناره‌ی آن بر من افکند و مرا در خدمت خود بخوابانید تا گرم شدم.

و در غزو خندق، شش تن از مسلمانان شهید شدند. و از کافران، سه تن به قتل آمدند و از جمله‌ی آن سه تن، یکی نوفل ابن عبدالله ابن مغیره بود و در میان خندق افتاد و او را بکشتند. و کفار ده هزار درم به خدمت سید فرستادند و لاشه‌ی وی باز خریدند. و سید آن درم‌ها نستد و گفت «ما را با لاشه‌ی وی حاجت نیست.» و کافران او را برگرفتند و

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

باز مکه بردند.

و چون از غزو خندق فارغ شدند، سید روی باز صحابه کرد و گفت «قُریش را بعد از این فرصت نباشد که به غزو شما آیند، بل که فرصت از آن شما باشد که به غزو ایشان شوید.»

و همچنان که سید گفته بود، بعد از آن قُریش را زهره نبود که به جنگ آمدندی و مسلمانان به جنگ ایشان می‌شدند. تا حق تعالی فتح مکه ایشان را ارزانی داشت و کفار در ربه‌ی طاعت سید آورد.

## غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

محمد ابن اسحاق گوید که روز دیگر که لشکر قُریش و غطفان به هزیمت رفته بودند و سید باز مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکر اسلام سلاح از خود باز کردند و بنهادند، چون وقت نماز پیشین بود، جبرئیل بیامد و عمامه‌ای از استبرق در سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قطفه‌ی دیباج برافکنده بود. بیامد و سلام کرد و گفت «یا محمد، سلاح بنهادی؟ و ما که جمع فریشتگانیم، هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهاده‌ایم و این ساعت از طلب ایشان می‌آییم. تو چرا سلاح بگشودی؟ زود زود برخیز — که حق تعالی تو را می‌فرماید که سلاح در بند و به جنگ یهود بنی قریظه رو. از بهر آن که عهد تو بشکستند و مخالفت تو نمودند و لشکر بر سر تو آورده‌اند. و من از پیش می‌روم که زلزله در قلعه‌ی ایشان افکنم و کوشکهای ایشان بجنبانم.»

و چون جبرئیل برفت، سید در حال برخاست و سلاح در پوشید و بفرمود تا منادا کردند که «هر کس که مطیع خدای و پیغامبر است باید که سلاح بگیرد و نماز پسین به در حصن بنی قریظه برود، زود.» و مرتضا علی برخواند و سلاح به وی داد و گفت «تو از پیش لشکر برو!»

و مسلمانان چون ندای سید شنیدند، جمله سلاح در پوشیدند و روی در حصار بنی قریظه نهادند و گروه گروه می‌آمدند و نماز دیگر به در حصار می‌گزاردند. و جماعتی

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

چند بودند که ایشان را عذرها بود و نماز خفتن توانستند رسید.

پس مُرْتَضَا عَلی از پیش برفت و چون به نزدیک حصن جهودان رسید، جهودان از بام حصن سفاهت می کردند و سید را دشنام می دادند. و مُرْتَضَا عَلی از آن برنجید. و سید از دور می آمد و علی از پیش سید باز آمد و گفت «یا رسول الله، اگر پیش حصن دورتر بنشینی، اولاً تر بود.»

پس سید گفت «یا علی، مگر شنیدی که ایشان مرا دشنام دادند و تو از آن برنجیدی؟»  
گفت «بلی، یا رسول الله.»

پس گفت «یا علی، دل فارغ دار — که چون مرا ببینند، هیچ نیارند گفتن.»  
پس سید برفت و نزدیک حصن فرود آمد و جهودان را آواز داد: گفت «ای برادران کپیان و خوکان و ای دشمنان خدای، بدیدید که حق تعالی شما را خوار و قضیحت کرد و نِقَمَت و بلا بر شما فرستاد؟»

پس ایشان از بام حصن آواز دادند و گفتند «یا محمد، ما هرگز ندیدیم که تو بر کسی سفاهت کردی. چرا بر ما سفاهت می کنی؟ این نه عادتِ توست.»  
و سید در راه، چون به بنی قریظه می رفت، جماعتی از مسلمانان دید که نشسته بودند. سید از ایشان پرسید که «شما این ساعت، هیچ کس دیدید که بگذشت؟»  
ایشان گفتند «یا رسول الله، ما دحیه ابن خلیفه ی کلبی دیدیم که دستاری سبز بر سر داشت و بر استری خنگ نشسته بود و قطیفه ای از دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قریظه داشت.»

سید گفت «آن جبرئیل بود که می رفت تا زلزله در حصن بنی قریظه افکند و خانه های ایشان ویران کند.»

و سید در این غزو ابن ام مکتوم به نیابت خود در مدینه باز داشته بود. و سید بیست و پنج روز حصار بنی قریظه بداد. بعد از آن، جهودان به طاقت رسیدند و حق تعالی ترسی در دل ایشان افکند. پس چون یقین بدانستند که سید بر ایشان ظفر خواهد یافتن، کعب ابن اسد — که رئیس قبیله ی بنی قریظه بود — جمله ی جهودان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ایشان را «حال چنین است که می بینید. اکنون، چاره نخواهد بودن. اکنون، من شما را مخیر کردم در میان سه کار. هر کدام که خواهید، کنید.»  
ایشان گفتند «بگوی!»

گفت «یا راضی شوید تا برویم و متابعت محمد بکنیم و به دین محمد در شویم — که ما را معلوم است که وی پیغامبر خدای است به حق و در تورات نعت و صفت وی دیده‌ایم و از علمای خود شنیده‌ایم.»

جهودان گفتند «لا والله — که ما از دین موسی برنگردیم.»

کعب ابن اسد گفت «اگر این نمی‌کنید، بیایید تا زنان و فرزندان خود بکشیم و آن وقت، مردان مجرد بازمانیم و به یکبار شمشیرها برکشیم و روی در محمد نهیم. تا اگر ما کشته شویم، ما را غم زن و فرزند نبود و اگر ظفر ما را بود، دیگر بار طلب زن و فرزند کنیم.»

گفتند «چون زن و فرزند ما کشته شوند، پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آن‌گاه، ما را چه راحت بود از این زندگانی خود؟ این خود محال است.»

کعب گفت «چون از این هر دو هیچ اختیار نمی‌کنید، امشب شب شنبه است، اگر موافقت کنید و ما بیرون برویم و لشکر محمد از ما فارغند و خفته باشند. ما برویم و بر ایشان زنیم. باشد که فرصتی توانیم یافتن و کاری توانیم کردن.»

جهودان گفتند که «این نیز ممکن نیست. چرا که شنبه نتوانیم شکستن — که آنان که پیش از ما بودند، شنبه بشکستند و خود معلوم است که چه بر سر ایشان فرو بارید از بلا و فتنه.»

پس کعب گفت «چون از این هر سه کار یکی اختیار نمی‌کنید، در عالم هیچ کس از شما نادان‌تر نیست.»

بعد از آن، ایشان مرد به پیش سید فرستادند و التماس کردند که سید ابولبابه به پیش ایشان فرستد. و ابولبابه از مسلمانان بود و خویش ایشان بود.

پس سید ابولبابه پیش ایشان فرستاد. و چون ابولبابه به قلعه رفت، زن و مرد، خرد و بزرگ، پیش وی بازآمدند و گریستن آغاز کردند. بعد از آن، چون ابولبابه ایشان را مضطر دید، بر ایشان ببخشود و او را رقتی درآمد. بعد از آن، چون با وی مشورت کردند، گفتند «ای ابولبابه، تو در کار ما چه می‌بینی؟ اگر ما به حکم محمد فرود آییم و قلعه به وی سپاریم، محمد با ما چه کند؟»

ابولبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد؛ یعنی همه را گردن بزند.

ابولبابه چون چنان کرده بود، دانست که با خدای و رسول او خیانت کرده است. و هم

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

در حال، برخاست و از خجالت به خدمتِ سید نیامد. به مدینه رفت و به مسجد شد و خود را بر ستونی از ستون‌های مسجدِ سید بست و سوگند خورد که تا حق تعالی توبه‌ی وی قبول نکند، خود را از ستون بازنگشاید.

پس چون حالِ ابولبابه در خدمتِ سید بازگفتند، سید گفت «اگر ابولبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی، من وی را از حق درخواستی تا توبه‌ی وی قبول کردی. اکنون چون خود نیامد، وی را صبر باید کردن تا حق تعالی چه حکم کند.»

و ابولبابه شش روز خود را به ستون بسته بود. و هر وقت نماز، زنِ وی بیامدی و او را از ستون بازگشودی تا نماز بکردی و دیگر بار خود را به ستون بربستی. بعد از شش روز، حق تعالی آیتِ توبت فرو فرستاد.

اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون آیتِ توبت فرود آمد، آن شب سید در حجره‌ی من بود و در وقتِ سحر، دیدم که وی می‌خندید. گفتم «یا رسول الله، همیشه تو را خندان بینم و تو را خرمی باد! از بهر چه می‌خندی در چنین وقت؟»

سید گفت «حق تعالی از بهر توبه‌ی ابولبابه آیت فرستاده است.»

گفتم «یا رسول الله، بروم و او را بشارت دهم.»

سید گفت «تو دانی.» (و در آن وقت، آیتِ حجاب نیامده بود.)

آن‌گاه، برخاستم و به درِ حجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم «یا ابولبابه، تو را بشارت باد — که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کرد و آیت فرو فرستاد.»

پس مردم که در مسجد بودند برخاستند که وی را از ستون بازکشایند، ابولبابه نگذاشت و گفت «تا سید باز به در آید و به دستِ مبارکِ خود مرا از ستون بازگشاید.» چون سید از بهر نماز به در آمد، ابولبابه از ستون بازگشود.

باز آمدیم به سرِ قصه‌ی بنی قریظه:

پس ایشان چون مدتِ حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند، تن در دادند و به حکمِ سید از قلعه فرود آمدند و دژها بسپردند.

و چون ایشان بیامدند، قومِ اوس — از انصار — به خدمتِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، بنی قریظه دوستانِ مانند و ایشان را به ما سپار!»

سید گفت قومِ اوس را که «اگر من حکمِ بنی قریظه به یکی از شما سپارم، شما راضی



غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

باشید یا نه؟»

ایشان گفتند «بلی، یا رسول الله.»

پس سید گفت «من حکم ایشان به سعد ابن معاذ که مهتر شاست سپردم و آن چنان که وی حکم کند، ما راضی شویم و کار از آن کنیم.»  
بعد از آن، ایشان گفتند «ما نیز راضی ایم.»

و سعد ابن معاذ در غزو خندق تیری خورده بود و او را در مدینه بازداشته بودند از جهت مداوات و تجربه‌ی جراحات وی می‌کردند و جراحان بر سر وی نشسته بودند. و چون سید حکم بنی قریظه به وی تفویض کرد، انصار اوس که قوم وی بودند، برخاستند و به مدینه شدند و سعد ابن معاذ را برنشانند و بیاوردند. و ایشان چنان می‌پنداشتند که مگر سعد ابن معاذ جانب بنی قریظه نگاه دارد و رواندارد که ایشان به قتل آورند. از بهر آن که ایشان با قوم سعد ابن معاذ دوستی دیرینه داشتند. و در راه، با سعد می‌گفتند که «سید حکم بنی قریظه به تو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواه تو بوده‌اند از دیرروزگار. و اکنون، می‌باید که با ایشان نیکویی کنی و حکمی موافق در حق ایشان بفرمایی!»

سعد جواب ایشان باز داد و گفت «وقت آن است که سعد آن چه حق است بگوید و از ملامت هیچ کس اندیشه نکند.»

پس قوم وی چون این سخن از وی بشنیدند، دانستند که سعد هیچ مُداهنه نکند و مراقبت هیچ کس نخواهد کردن. و جمع انصار از دنباله‌ی وی بازگردیدند.  
و چون سعد به خدمت سید آمد، سید اصحاب را گفت «پیش مهتر قوم خود بر پای خیزید!»

و اصحاب جمله بر پای خاستند و استقبال وی کردند.

(بعد از آن، مهاجر گفتند که «پیغامبر بر این سخن انصار می‌خواست. از بهر آن که سعد مهتر و پیشوای ایشان بود.» و انصار گفتند «نه — بر این سخن جمله‌ی صحابه می‌خواست.» — یعنی مهاجر و انصار.)

چون وی بیامد و بنشست، مهاجر و انصار گفتند «یا سعد، پیغامبر تو را حاکم گردانیده است بر بنی قریظه. اکنون، تا چه حکم کنی در حق ایشان؟»  
سعد روی باز انصار کرد و گفت «شما در عهد خدای هستید که هر چه من فرمایم در

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

حقّ ایشان، شما آن را به جای آورید؟»

گفتند «بلی.»

بعد از آن، روی باز سیّد کرد و دستوری از وی بخواست و سیّد او را دستوری داد. پس گفت «حکم من در بنی قریظه آن است که هر چه مردانند، جمله بکشند و زنان و فرزندان ایشان برده گردانند و مال ایشان میان مسلمانان قسمت کنند.» چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «ای سعد، حکم که تو در بنی قریظه بکردی چنان است که حکم در بالای هفت آسمان بکرده‌اند.»

پس بفرمود تا در بازار مدینه، خندق فرو بردند و جهودان بنی قریظه را یک یک می‌آوردند و گردن می‌زدند و در آن خندق می‌انداختند. تا نُهصد مرد از ایشان گردن بزدند. و بعد از آن، حیّی ابن اخطب را بیاوردند تا گردن بزنند — که در یهود، هیچ کس از وی مهتر نبود و دشمنی عظیم تر از وی نبود سیّد را و از همه لشکرانگیز تر. چون او را پیش سیّد آوردند، دستهای وی باز کردند که بسته بودند. گفت «یا محمد، هیچ پنداشت نمی‌کنم که با تو خصمی نکرده‌ام. و آن چه جهد و جد بود به جای آوردم و در عداوت تو هیچ فرو نگذاشته‌ام. و من از آن نمی‌ترسم که تو مرا بکشی — که بنی اسرائیل همه به این راه رفته‌اند و هیچ یکی به مرگ خود نمرده‌اند.» پس، او را نیز بکشتند.

و روایتی دیگر می‌گوید که چون ابولبابه ایشان را گفت که «اگر به حکم من به زیر آید،» دست بر گردن خود نهاد: یعنی که «گردن شما بزنند.» و ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی‌دادند. تا یک روز، مرتضا علی برنشست و سوگند خورد که «من امروز باز نگردم تا چون حمزه مرا به قتل آورند و الا این قلعه بگیرم.» و همچنان می‌آمد تا به در قلعه و آواز داد و گفت «ای قوم بنی قریظه، امروز یا مرا بکشید و اگر نه، سوگند خورده‌ام که قلعه‌ی شما خراب کنم. از این هر دو کار، یکی بکنم.»

قوم بنی قریظه از مرتضا علی بترسیدند و مرد به خدمت سیّد فرستادند و زینهار خواستند و التماس کردند که «به حکم سعد ابن معاذ، فرود آییم و قلعه بسپاریم.» و پیغام به سیّد فرستادند که «سعد میان ما و آن تو حاکم بود و حکم کند.» سیّد گفت «شاید.»

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

و آن گاه، بنی قریظه فرود آمدند و قلعه بسپردند. و ایشان را بازداشتند تا سعد ابن معاذ بیامد و چنان که حکایت از پیش رفت، حکم کرد.

پس چون مردان بنی قریظه به قتل آوردند، سید بفرمود تا زن و فرزند ایشان غارت کردند و به بندگی فراگرفتند و مالهای ایشان در میان مسلمانان قسمت کردند. و اول مالی که در میان مسلمانان قسمت کردند، مال بنی قریظه بود. و سید خمس خود خاص از آن به در کرد و برگرفت. و از آن روز باز، خمس الغنائم و خراج آن سنتی گشت در میان لشکر اسلام.

و از جملهی زنان بنی قریظه، سید ریحانه بنت عمرو ابن خنافه برگرفت به خاص خود. و در خانهی سید می بود و سید او را گفتی «مسلمان شو، تا تو را آزاد کنم و به نکاح خود در آورم.» و وی جواب دادی که «مرا رها کن تا همچنین در ملک تو می گردم — که هم بر تو آسان تر باشد چون من کنیزک تو باشم و هم بر من.»

و تا مدتی، در خانهی سید بود و سید پیوسته او را گفتی «مسلمان شو» و وی همین جواب دادی. و سید در مسلمانی وی عظیم میل کرده بود. تا آن وقت که وی مسلمان شد. و چون مسلمان شد، سید خرم شد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سعد ابن معاذ از دنیا مفارقت کرد، جبرئیل به در حجرهی سید آمد اندر نیمهی شب و گفت «یا رسول الله، کیست که از دنیا مفارقت کرده است؟ امشب، در هفت آسمان گشوده اند و عرش خدای به جنبش درآمده است از سختی مرگ وی و مشتاق دیدار وی شده اند.»

سید چون این سخن از جبرئیل بشنید، زود به خانهی سعد ابن معاذ رفت و دید که وی از دنیا رفته بود.

و سعد ابن معاذ مردی بزرگ و فربه بود. و چون جنازهی وی برداشتند و به گورستان می بردند، سخت سبک بود. پس منافقان طعن زدند که «سعد مردی بزرگ ضخیم بود و این ساعت، سخت سبک می نماید.» و این سخن باز گوش سید رسید. گفت «جنازهی وی ملایکهی آسمان برداشتند و سبب سبکی وی از این بود.»

و جابر ابن عبدالله انصاری گفت چون سعد ابن معاذ را دفن کردیم، سید بر سر گور

### مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ

وی تسبیح کرد. و چون سید تسبیح کرده بود، اصحاب که با وی بودند، جمله تسبیح کردند. و بعد از آن، تکبیر کرد و همه تکبیر کردند. بعد از آن، سؤال کردند و گفتند «یا رسول الله، این تسبیح و تکبیر از بهر چه کردی؟» سید گفت «گور به این بنده‌ی صالح تنگ شد. و چون تسبیح کردم، حق تعالی فراخ گردانید.»

## مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو خندق و بنی قریظه هر دو فارغ شده بود، قوم خزرج — از انصار — خواستند که خاص خدمتی از آن سید به جای آورند، چنان که قوم اوس به جای آوردند و کعب ابن اشرف را بکشتند که دشمن سید بود و حکایت آن از پیش رفت. و قوم اوس با قوم خزرج در جاهلیت با یکدیگر دشمن بودند و چون به اسلام درآمدند، آن عداوت از میان ایشان برخاست، ولیکن بر یکدیگر غیبت می بردند، تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می شد، آن قوم دیگر می خواستند که در مقابله‌ی آن ایشان را نیز فضیلتی باشد. پس قتل کعب ابن اشرف بر دست قوم اوس برآمد و سید را سخت خوش آمد و انصار اوس را به آن شکر بسیار کرده بود. و قوم خزرج نیز این هوس افتاد که چه گونه خدمتی از آن سید به جای آورند که ایشان را نیز ثواب باشد و شکر بود، همچنان که ایشان را بود.

و به این سبب، با همدیگر بنشستند و گفتند «بگوئید که دشمن ترین سید چه کسی است؟»

گفتند «سلام ابن ابی حقیق.» و وی مهتری بود از مهتران یهود و دانشمند و قاضی ایشان بود و از جمله‌ی آنان بود که به مکه رفته بود و لشکرانگیزی کرده بود و دیگر روزها خُبثها کردی در حق سید و یهود را به عداوت سید تحریض کردی. و این سلام ابن ابی حقیق در خیبر مقام داشتی.

پس قوم خزرج — از انصار — در بند آن شدند که وی را به قتل آورند، همچنان که

قوم اوس کعب ابن اشرف را. بعد از آن، پنج تن برخاستند از قوم خزرج و گفتند «برویم به خیبر و شبیخون به سر وی کنیم و او را به قتل آوریم.» و این پنج تن، یکی عبدالله ابن عتیک و دیگر مسعود ابن سنان و دیگر عبدالله ابن انیس و دیگر ابوقناده حارث ابن ربیع و دیگر خزاعی ابن اسود بود. پس برفتند و دستوری از سید بخواستند و قصد خیبر کردند.

و چون به خیبر رسیدند، جایی پنهان شدند تا شب درآمد. چون شب درآمد، برخاستند و به سرای سلام ابن ابی حقیق رفتند. و چون در اندرون سرای وی شدند، در از پیش خود بیستند و بر بالا شدند و او را بکشتند و به در آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند. و چون یهود خیبر خبر یافتند، مشعلها برکردند و در حوالی خیبر بگردیدند و طلب ایشان کردند، کس را نیافتند.

روز دیگر، برخاستند و به مدینه بازآمدند و سید را خبر دادند که «سلام ابن ابی حقیق را بکشتیم.» و حکایت وی چنان که رفته بود بازگفتند. بعد از آن، سید ایشان را شکر گفت و ثنا کرد.

## در اسلام عمرو ابن عاص

محمد ابن اسحاق گوید که عمرو ابن عاص خود حکایت کرد از اسلام خود که چون قریش و غطفان بازگردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هرگز در عرب جمعی چنان جمع نشده بود و چنان اتفاتی نکرده بودند، مرا یقین شد که کار سید بالایی خواهد گرفت. پس، به مکه باز رفتم و با جماعتی از خویشان خود گفتم که «ای قوم، بدانید که کار محمد بالایی خواهد گرفتن، چنان که در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد. اکنون، تدبیر کار خود بسازید!»

ایشان گفتند «رای تو چیست؟»

من گفتم «رای من آن است که تخته‌ای چند به راست کنیم و برخیزیم و به حبش رویم، پیش ملک نجاشی و انتظار می‌کنیم تا کار محمد به چه می‌کشد. اگر محمد بر قریش غالب



می شود، چون ما زیر دستِ مَلِکِ نَجَاشی باشیم اولاً تر که زیر دستِ مُحَمَّد باشیم. و اگر نه که قُرَیش بر وی ظفر می یابند، پس ما خود به جای خود می آییم و مَکائت و محلّ ما پیشِ قُرَیش همان باشد که بود.»

پس قوم گفتند که «نیکو رایی ست که اندیشه کرده ای.»

پس برخاستیم و تُحْفه‌ها بخریدیم و روی در حَبَش نهادیم.

پس چون به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رسیده بودیم، عمرو ابن اُمَیّه ی ضَمَری را دیدیم که از پیشِ سَیِّد آمده بود به رسالتِ پیشِ مَلِکِ نَجَاشی، از بهرِ جَعْفَر ابنِ ابی طالب و بَقِیَّتِ اصحاب که در حَبَش مانده بودند از هجرتِ اوّل و منتظر می بودند تا مَلِکِ نَجَاشی ایشان را گُسیل کند.

پس چون من عمرو ابن اُمَیّه بدیدم، با اصحابِ خود گفتم «ای جماعت، عمرو ابن اُمَیّه به رسالت از پیشِ مُحَمَّد آمده است و من همین ساعت بر نَجَاشی روم و التماس کنم که عمرو ابن اُمَیّه به من دهد و من او را به قتل آورم. و قُرَیش چون بشنوند که من رسولِ مُحَمَّد به قتل آوردم، عظیم خُرَم شوند و مرا بر ایشان منّتی باشد.»

و مرا بر نَجَاشی پیش از آن معرفت و دوستی افتاده بود و هر وقتی من از مکه پیشِ وی رفتمی و تُحْفه‌ها ببرد می و او مرا مُراعات بسیار کردی. پس برخاستم و آن تُحْفه‌ها برگرفتم و به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رفتم. و چون به درِ سرایِ وی رسیدم، عمرو ابن اُمَیّه را دیدم که از پیشِ وی به در می آمد. و مرد بفرستادم تا دستوری من بخواستند و به اندرون رفتم و پیشِ وی سجده کردم: چنان که قاعده‌ی ایشان بود، خدمت به جای آوردم.

و نَجَاشی مرا پرسش کرد و گفت «مَرَحبا، ای صَدِیق و دوستِ من!»

آن تُحْفه‌ها پیشِ وی بنهادم و او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باش بگفت. بعد از آن، گفتم «ای پادشاه، این مرد که این ساعت از خدمتِ تو به در رفت رسولِ مردی ست که قومِ خود را مخالفت کرده و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار به قتل آورده است. (یعنی سَیِّد این همه کرده است.) اکنون، التماسِ من از خدمتِ تو آن است که وی را به دستِ من دهی تا من وی را بکُشم — که وی از بزرگان و اشرافِ قومِ من بسیار کُشته است — تا من کینه‌ی خود از ایشان بازخواهم.»

چون این سخن بگفتم، نَجَاشی دیدم که عظیم خشمناک شد، چنان که از خشم دست در بینی خود زد، چنان که من پنداشتم که مگر بینی خود بشکست. و گفت «تُحْفه‌های وی

به وی رد باز کنید!»

چون وی را چنان دیدم، از شرم و خجالت می خواستم که به زمین فرو شوم. آن گاه، خواستم که وی را باز حال خود آورم. پس گفتم «ای پادشاه، اگر دانستی که تو را از این سخن گراهیتی خواهد بود، من هرگز این سخن نگفتمی. اکنون، مرا معذور دار — که ندانستم.»

گفت «ای عمرو، تو از من کسی می خواهی که وی از پیش کسی آمده است که ناموس اکبر — یعنی جبرئیل — به وی می آید، همچنان که به موسی آمد. تو شرم نداشته ای که این چنین التماس از من کرده ای؟»

گفتم «ای پادشاه، ما چنان می پنداشتیم که محمد رسول خدای نیست و دین وی حق نیست و باطل است. اکنون، ای پادشاه، مرا راست بگوی که این محمد دعوی که می کند راست است یا نه و وی رسول خدای است یا نه؟»

نجاشی گفت «وَيَحْكُ يَا عمرو! نصیحت من قبول کن و برو و متابعت وی کن — که وی پیغامبر حق است و دعوی وی دعوی حق است — و بدان که کار وی بالایی خواهد گرفتن و بر دشمنان خود ظفر خواهد یافتن، همچنان که موسی بر قوم فرعون ظفر یافت.» عمرو گفت من گستاخ بودم و گفتم «ای پادشاه، تو نیز دست بیاور و بیعت کن به دین اسلام، تا من نیز بروم و بیعت کنم و متابعت وی کنم و به دین وی درآیم.»

نجاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد به دین اسلام.

و من از پیش وی برخاستم و بر قوم خود آمدم و اسلام خود از ایشان پنهان می داشتم. در حال، برخاستم و قصد خدمت سید کردم.

و چون به ناحیت مکه رسیده بودم و روی در مدینه داشتم، خالد ابن ولید دیدم که از مکه به در آمده بود و روی در مدینه نهاده بود. او را گفتم «یا خالد، کجا می روی؟»

خالد گفت «یا عمرو، نیک بنگرستم و مرا هیچ شک نماند که این محمد پیغامبر خدای است. و به مدینه می روم که مسلمان شوم.»

گفتم «من نیز به قصد اسلام می روم.»

پس با یکدیگر همراه شدند و به مدینه آمدند. و اول خالد ابن ولید در پیش سید رفت و اسلام آورد و بعد از آن، عمرو برفت و به سید گفت «یا رسول الله، من با تو بیعت می کنم

غزو نوزدهم غزو بنی‌لحیان بود

و مسلمان می‌شوم، به شرط آن که خدای مرا بیامرزد از آن چه پیش از این رفته است.»  
سید گفت «درآی یا عمرو و مسلمان شو — که اسلام هر گناهی که پیش از این بود محو کند.»

آن‌گاه، عمرو ابن‌عاص بیعت کرد و مسلمان شد.

## غزو نوزدهم غزو بنی‌لحیان بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح بنی قریظه کرده بود، ذوالحجه و محرم و صفر و ربیع‌الاول و ربیع‌الآخر در مدینه مُقام کرد. بعد از آن، جمادی‌الاول بفرمود و به غزو بنی‌لحیان بیرون شدند. و این بنی‌لحیان آن بودند که اصحاب رجیع بگشته بودند و حکایت ایشان از پیش رفت. و سید به غزو ایشان بیرون شد که انتقام اصحاب خود از ایشان باز خواهد. آوازه چنان درافگند که به جانب شام می‌رود، از بهر آن که بنی‌لحیان نشنوند و از پیش برنخیزند.

پس چون سید نزدیک ایشان رسید، آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند. و سید چون بشنید که ایشان رفته‌اند، گفت «منزلی دیگر به پیش روید و در عُسفان مُقام کنید. تا باری چون بنی‌لحیان نیافتیم، قریش بشنوند و گویند که از بهر ما آمده‌اند.»  
پس چون به عُسفان رسیدند، سید از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه آمد.

## غزو بیستم غزو ذی قرد بود

چون سید از غزو بنی‌لحیان بازگردید، دیر برنیامده بود که عیینه ابن حصن ابن حذیفه‌ی قزاری با لشکری از قوم غطفان بیامدند و اشترگله‌ی اهل مدینه بردند از بیرون مدینه و مردی و زنی با اشترگله بودند، مرد را بگشتند و زن را با خود بردند. و سلمه ابن عمرو

غزو بیستم غزو ذی قرد بود

ابن اکوع بیرون مدینه به کاری رفته بود. به سر تلی برآمد و سواران بسیار دید که اشترگله‌ی سید و اصحاب در پیش گرفته بودند و می‌بردند. پس بانگ بزد و در مدینه آواز وی بشنیدند و خود از دنباله‌ی سواران می‌دوید و تیر به ایشان می‌انداخت و سلمه ابن عمرو ابن اکوع چنان دویدی که اسب تازی به وی نرسیدی.

و چون خبر به مدینه رسید، مسلمانان به تعجیل در پیش سید می‌دویدند. و اول کسی که پیش سید آمد، مقداد ابن اسود بود. و بعد از آن، عبّاد ابن بشر بود و بعد از وی، سعد ابن زید بود و بعد از وی، اسید ابن ظهیر بود و بعد از وی، عکاشه ابن محصن بود و بعد از وی، محرز ابن نضله و بعد از وی، ابوقتاده‌ی حارث بود و بعد از وی، ابوعیّاش عبید ابن زید ابن صامت بود.

پس چون چند سرور پیش سید جمع آمدند، سید سعد ابن زید سر ایشان کرد و ایشان را از دنباله‌ی ایشان بفرستاد از پیش. و سید بعد از آن، با لشکر باقی، بیرون شد. و اول سواری که به ایشان رسید محرز ابن نضله بود و بعد از آن، ابوقتاده‌ی حارث. و جنگ با ایشان می‌کرد تا وی را بکشتند و بعد از آن، سواران دیگر در رسیدند. و ابوقتاده به اول کسی که رسید، برادر عیینه ابن حصن بود که دریافت و او را بکشت. و عکاشه ابن محصن چون در رسید، دو سر از کافران دریافت — پدری و پسری — و هر یکی بر اشتری نشسته بودند و یکی نیزه برآند و بر هر دوزد و هر دو را بکشت و از اشتر بیفگند. و عیینه ابن حصن چون دید که لشکر سید رسیدند، باز نایستادند خود و لشکر و اشترگله بعضی رها کردند و بعضی در پیش گرفتند و برفتند.

و چون سید بر رسید، سلمه ابن عمرو ابن اکوع گفت «یا رسول الله، اگر صد سوار با من بفرستی، من از دنباله‌ی ایشان بروم و ایشان را زنده یکی نگذارم و اشترگله به تمامی بازستانم.»

سید گفت «این ساعت به زمین غطفان رسیده باشند.»

و سید یک شبان روز مقام کرد و از آن جایگاه باز مدینه گردید. و آن منزل ذی قرد خواندندی.

و آن زن که کافران او را از مدینه برده بودند با اشترگله، ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و بر آن نشست و باز مدینه آمد و گفت «یا رسول الله، نذر کرده‌ام که اگر این اشتر

غزو بیست و یکم غزو بنی مُصطَلِق بود

مرا بازِ مدینه آورد، او را قربان کنم.»

پس سید از سخن آن زن تبسمی بکرد و گفت «بد پاداشتی ست — ای زن — که تو این اشتر را می‌کنی. بعد از آن که بر آن نشستی و تو را به مدینه بازآورد، وی را بجواهی کشتن؟ برو — که این نذر که تو کرده‌ای درست نیست.»

## غزو بیست و یکم غزو بنی مُصطَلِق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو ذی قرد بازگردید، چند ماه در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، در ماه شعبان سنه یست به غزو بنی مُصطَلِق بیرون شد. و این بنی مُصطَلِق قومی بسیار بودند از قبیله ی خزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار جمع کرده بودند از بهر آمدن و جنگ کردن با سید. و سید چون بشنید که ایشان قصد مدینه دارند، لشکر جمع کرد و به غزو ایشان شد. و ابوذر غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و چون چند منزل از مدینه آمده بود، ناگاه به سر ایشان رسید.

و ایشان از حرکت سید خبر نداشتند و جمله به سر آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بودند. پس چون سید برسید و بدیدند، ایشان نیز سبک در سلاح‌ها افتادند و برگرفتند و برنشستند و به جنگ سید آمدند و زمانی مَصاب دادند و بعد از آن، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند به جای رها کردند و برفتند. و لشکر اسلام از قفای ایشان برفتند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و زن و فرزند ایشان جمله به غارت بردند و جمله ی مال ایشان بستند.

پس چون این فتح حاصل شد، هم از آن منزل بازگردیدند و باز مدینه آمدند.



## حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول

چون سید از غزوِ بنی مُصطَلِق بازگردید و در راه که می آمد، به سرِ اَبی منزل کرده بود و دو مرد، یکی از مهاجر و یکی از اَنصار، زحمت نمودند و به خصومت درآمدند. اَنصاری بانگ زد و مردمِ خود به یاری خواند — یعنی اَنصار — و مردِ مهاجر نیز بانگ زد و مهاجر را به یاریِ خود خواند و خصومتی سخت برخاست. و عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول — که سرِ مُنافقان بود — نشستند و جماعتی از قومِ وی بودند. پس چون چنان دید، خشم گرفت و شاخِ نفاق سر از اندرونش برزد و گفت «چون مهاجر به پیش ما آمدند، درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند و ما ایشان را شوکت و قُوّت دادیم. اکنون، خود را بازمی شناسند و به ما بازگردیده اند و بر ما جفا می کنند. و این همان مثل است که عرب پیش از ما گفته اند: سگِ خود را فربه کن تا تو را بخورد! لیکن فردا که به مدینه بازرویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم، آن گاه خواریِ خود بینند. و عِزّ و ذُل فردا پیدا شود.» و چون این همه بگفته بود، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «این همه شما با خود کردید. از بهر آن که ایشان غریب بودند و شما ایشان را جای دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید. و اگر شما این ساعت دستها بازِ خود کشید و شَفَقَت و احسان از ایشان بازگیرید و مُراعات و مُداراتِ ایشان نکنید، بی آن که ما ایشان را بیرون کنیم، خود بروند و در مدینه نتوانند بودن.»

و زید ابنِ اَرَقَم که عَلمدارِ سید بود آنجا ایستاده بود و این سخن ها که عبدالله ابنِ اَبی مُنافق می گفت جمله بشنید و برفت و همه با سید حکایت کرد.

و چون زید ابنِ اَرَقَم این حکایت می کرد، عمر نشستند و گفت «یا رسول الله، عِبَادِ ابنِ بِشَر را بفرمای تا این مُنافق را گردن بزند و شرّ وی از مسلمانان کفایت کند!» و عِبَادِ ابنِ بِشَر هم از اَنصار بود، از قومِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول، لیکن در مسلمانان سخت صادق بود.

سید گفت «نشاید، ای عمر — که آن گاه، ندانند، گویند که محمّد اصحابِ خود می کشد.» و عمر را بفرمود تا ندا در دهد به کوچ کردنِ لشکر. و در آن وقت معهود نبود از

کوچ کردنِ سیّد.

چون عمر ندا کرد در حوالی، لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود. و عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول چون بشنفت که زید ابنِ اَرقم آمده است و سخن‌های وی جمله در حضرتِ سیّد نقل باز کرده است، هم در حال برخاست و به خدمتِ سیّد آمد و سوگند خورد که «این سخن‌ها که زید ابنِ اَرقم در خدمتِ تو از قولِ من نقل کرده است، من نگفته‌ام.»

و این عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول در میانِ قومِ خود عظیم شریف و مُطاع بود. چون وی چنان گفت، جماعتی از اَنصار که در خدمتِ سیّد بودند گفتند «یا رسول‌الله، مگر که زید ابنِ اَرقم آمده است و نیک نشنفته است و به غلط تو را چیزی گفته است و عبدالله ابنِ نگفته باشد.»

و چون سیّد برنشسته بود، اُسَید ابنِ حُضَیر که از جمله‌ی رؤسای اَنصار بود، پیشِ سیّد آمد و گفت «یا رسول‌الله، خیر است که این ساعت رحلت فرمودی!»

گفت «نشیدی که صاحبِ شما چه سخن‌ها گفته است؟»

اُسَید ابنِ حُضَیر گفت «یا رسول‌الله، صاحبِ ما کیست؟»

گفت «عبدالله ابنِ اُبی.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، چه گفت؟»

گفت «دعوی کرده است که چون به مدینه باز رود، مهاجر از مدینه به در کند تا عِز از

ذُک پیدا شود.»

اُسَید گفت «یا رسول‌الله، وی دروغ گفته است. بل که تو او را از مدینه بیرون کنی، اگر خواهی. و عزیز تویی و ذلیل اوست. لیکن، یا رسول‌الله، تو خاطرِ خود مرنجان از سخنِ وی — که چون تو به سعادت به مدینه درآمدی، قومِ وی تاج ساخته بودند که بر سرِ وی نهند و آن را به جواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشانند و او را مالک و حاکمِ خود خواستند گردانیدن. و چون تو به مُبارکی درآمدی، آن همه بر وی باطل شد. و این ساعت، چنان می‌پندارد که تو مُلکی از وی بسته‌ای.»

و سیّد فرموده بود از بهرِ سخنِ وی تا ناگاه کوچ کنند، از بهرِ آن که مردمِ سخنِ عبدالله ابنِ اُبی نشنوند و در آن غُلُو نکنند و به آن مشغول نشوند و زیادتی تفرقه در میانِ مردم پیدا نشود.

### حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول

و چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، بادی سخت برخاست، چنان که مسلمانان از آن به رنج آمدند. پس سید مسلمانان را گفت «هیچ اندوه مدارید — که این باد از بهر آن برخاست که این ساعت در مدینه یکی از مهترانِ مُنافقانِ برده است.»  
و هم در آن ساعت که سید بگفته بود که آن باد برخاسته بود، یکی از دنیا به دوزخ رفته بود از مهترانِ مُنافقان که وی را رفاعه ابن زید ابن تابوت گفتندی. و وی از بزرگانِ یهود بود و پشت و پناهِ مُنافقان بود.

و حق تعالی سورتِ «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد و در آن صفتِ مُنافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبدالله ابن اُبی خورد به دروغ خورد و زید ابن ارقم آن چه گفته بود از قولِ وی راست گفته بود.

بعد از آن، سید گوشِ زید ابن ارقم بگرفتی و گفتی «این است که به سمعِ خود وفا بنمود در راهِ خدای و چون سخنِ مُنافقان بشنید، پنهان نداشت و بازگفت.»

و چون سورتِ «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد، پس عبدالله ابن اُبی — که نامِ وی هم عبدالله بود — به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من چنان شنودم که تو فرموده‌ای که پدرِ ما به قتل آورند. اگر چنان است که راست است، تا من خود بروم و سرِ وی بگیرم و به خدمتِ تو آورم — که من می ترسم که اگر به یکی دیگر فرمایی که وی را بکشد، شَفَقَتِ پدر فرزندِ بچُند و من او را بازگشتم و آن وقت از مسلمانی باز کافری گشته باشم و دینِ خود تباه کرده باشم.»

و عبدالله ابن عبدالله به خلافِ پدر بود و در مسلمانی سخت صادق بود و از نفاق پاک و مُبرّا بود. و چون چنین بگفت، سید گفت «یا عبدالله، برو و فارغ باش — که من پدرِ تو نکشم و تا زنده باشد، با وی نیکویی می کنم.»

پس عبدالله دلخوش شد و برفت و با قومِ خود حکایت کرد که «پیغامبر از سرِ جرمِ پدرم برخاست و او را از آن معاف داشت.»

و قومِ عبدالله ابن اُبی ابن سلول چون دیدند که سید از سرِ جرمِ عبدالله برخاست، محبتِ سید در دل گرفتند و زبانِ ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن، هرگاه که کلمه‌ی نفاق از وی بشنیدندی، هم قومِ وی جمله به خصمی وی بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی. تا بعد از آن، چنان شد که از بیمِ قومِ خود سخنی به خلافِ فی یارست

حکایت نخستین کسی که مُرْتَد شد

گفتن و اظهارِ نفاق نمی توانست نمودن.

و از حالِ قوم و عبدالله سید را معلوم شد. آن وقت، عمر را گفت «یا عمر، اگر آن روز که تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکشند، اگر او را بکشتمانی، بیم آن بودی که قوم وی به تعصّب وی از دین برآمدندی. پس چون او را عفو کردیم، این ساعت قوم خودش زبانِ ملامت در وی گرفته‌اند و به تعصّب دین برخاسته‌اند. تا به غایتی که اگر این ساعت ایشان را بفرماییم که او را بکشند، هم در حال او را بکشند، از بهر تعصّب دین.»  
عمر گفت «یا رسول الله، خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی.»

## حکایتِ نخستین کسی که مُرْتَد شد

چون سید از غزوِ بنی مُصطَلِق باز آمد، مَقِیس ابن صُبابه از مکه بیامد و مسلمان خواست شد و گفت «من آمده‌ام که مسلمان شوم. اکنون، بفرمای تا دیتِ برادرم بدهند!» — که مسلمانان برادر وی به خطا گشته بودند.  
پس سید بفرمود تا دیتِ برادرش بدادند.  
چون چند روز برآمد، فرصت طلبید و آن کس که برادر وی گشته بود بازگشت و به مکه باز آمد و مُرْتَد شد.

## حکایتِ جُویریهِ

و چون سید از غزو باز آمد و کنیزکان که آورده بود و غلامان جمله میان صحابه قسمت فرمود و چون جُویریهِ که دخترِ حارِث ابن اَبی ضِرار که رئیس بنی مُصطَلِق بود به نصیبی ثابت ابن قیس ابن شَماس افتاد و ثابت او را مُکاتَب کرد. و این جُویریهِ زنی بود شیرین سخن و ملاحظتی داشت تمام، چنان که هر کس که وی را بدیدی، دلش در وی

### حکایتِ زکاتِ بنیِ مُصطَلِق

آویختی. پس، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من دخترِ حارثِ ابنِ اَبیِ ضِرارم — مهترِ قومِ بنیِ مُصطَلِق — و تو را معلوم است که چه بلاها بر سرِ ما آمد و من این ساعت به نصیبه‌ی ثابتِ ابنِ قیس افتاده‌ام و خود را مُکاتبِ گردانیده‌ام و به برِ تو آمدم تا یاری دهی و مرا چیزی فرمایی.»

سید گفت «تا من چیزی بگویم بهتر از این که تو می‌جویی.»

گفت «چه می‌فرمایی؟»

گفت «من از قَبْلِ تو مالِ مُکاتبِ بگزارم و تو را به نکاحِ خود آورم.»

جُوَیریه گفت «شاید.»

سید بفرمود و مالِ کتابتِ وی بگزاردند و او را به نکاحِ خود درآورد.

آن‌گاه، گفتند «که اَصهارِ پیغامبر نشاید که در قیدِ رِقیت باشد.» — یعنی خویشانِ جُوَیریه. پس هر کی از خویشانِ جُوَیریه یکی را نصیبه‌ای بود، جمله آزاد کردند و دست‌بازداشتند.

و عایشه گوید صد تن از بنیِ مُصطَلِق آن بودند که به تزویجِ جُوَیریه آزاد شدند. و هم عایشه گوید که هیچ زن را ندیدم که برکتِ وی به قومِ بیشتر رسید که برکتِ جُوَیریه قومِ وی را. از بهرِ آن که به برکتِ وی، صد تن از قومِ وی از بندگی آزاد شدند و برستند. و قومِ وی به سببِ وی، به اسلام درآمدند.

### حکایتِ زکاتِ بنیِ مُصطَلِق

و چون قومِ بنیِ مُصطَلِق به اسلام درآمدند، سید ولیدِ ابنِ عُقبه را بفرستاد تا از ایشان زکاتِ بستاند. پس چون ایشان بشنیدند که عاملِ زکاتِ سید خواهد رسیدن، جمله برنشستند و به استقبالِ وی شدند. و وی بترسید. پنداشت که وی را بخواهند کُشت. و هم از آنجا بازگردید و باز خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، قومِ بنیِ مُصطَلِق مرا بخواستند کُشت و زکاتِ ندادند.»

مسلمانان گفتند «پس ایشان مُرتد شدند. اکنون، به غزوِ ایشان باید شدن.» و پیوسته



## حکایتِ عایشه

سید را تحریض می کردند از بهر آن که عزمِ غزوِ ایشان کند.

بعد از آن، سید عزمِ آن کرد که برود به غزوِ ایشان. در این حال، رسولانِ بنی مُصطَلِق برسیدند و تُحفه‌ها بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، ما چون شنیدیم که عاملِ تو بر ما خواهد آمدن، جمله برنشستیم که وی را استقبال کنیم و او را اعزاز و اِکرام کنیم و فرود آوریم و زکات به وی تسلیم کنیم. پس چون ما را از دور بدید، پشت بداد و بازگردید و نزد ما خود نیامد و در خدمتِ تو گفته است که ما او را خواستیم گشتن. اکنون، ما به خدمتِ تو آمدیم که سوگند خوریم که ما را عزمِ گشتنِ وی نبود و جز عِزّ و احترام و تیمارداشتِ وی ما را نیتی دیگر نبود.»

پس سید متردد شد میانِ سخنِ ایشان و میانِ سخنِ عاملِ خود که بر ایشان فرستاده بود. و در این حال، حق تعالی آیت فرو فرستاد و تصدیقِ قولِ ایشان کرد و فسق و کذبِ ولید ابنِ عُقبه ثابت کرد. و چون این آیت فرو فرستاد، سید نواختِ ایشان بکرد و ایشان را به دلخوشی از پیشِ خود گسیل کرد و کس به ایشان فرستاد و زکات از ایشان بستند.

## حکایتِ عایشه

محمد ابن اسحاق گوید که عایشه خود حکایت کرد که سید قاعده‌ی وی چنان بودی که هرگاه که به غزوی شدی، قُرعه میانِ زنانِ بزدی و هر کس که قُرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی. پس چون به غزوِ بنی مُصطَلِق می رفت، قُرعه به من افتاده بود و مرا با خود برده بود. و زنانِ عرب در آن وقت طعام کمتر خوردندی و سمانت و ضَخامت بر ایشان کمتر ظاهر شدی. و از بهرِ من هودجی ساخته بودند و چند تن معین کرده بودند از بهرِ خدمتِ من. و چون وقتِ رحلتِ بودی، در هودج نشستمی و آن مردمان پیامدندی و گوشه‌ی هودج برگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم بیستندی و یکی زمامِ اشتر بگرفتی و می کشیدی و با قافله می رفتی.

پس هم در این حال بود تا سید از غزوِ بنی مُصطَلِق فارغ شد و از آنجا بازگردیدند و روی بازِ مدینه نهادند. چون به نزدیک رسیدیم، به شب، منزلی فرود آمدیم و سحر از آن

جایگاه کوچ کردند. و چون به اسبابِ رحلت مشغول شدند، من از بهرِ قضایِ حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم و عقدی در گردن داشتم، اتفاقاً را، آن عقد از گردن من بگسیخت و آن جزعها که در آن بود در افتاد و مرا خبر نبود. و چون به میانِ رحل باز رفتم، دست به گردن باز نهادم و عقد در گردن باز نیافتم. و لشکر و بیشتر مردم آن بودند که رحلت کرده بودند و من از بهرِ گردنبند، دیگر بار باز آن موضع شدم و بگردیدم و گردنبند باز طلبیدم و برگرفتم و باز پس آمدم. چون بیامدم، همه رفته بودند و مردمان همه آمده بودند و هودج بر اشتر نهاده بودند و می پنداشتند که من در میانِ هودج‌جم. پس چون چنان دیدم، چادر در سر گرفتم و همان جایگاه بخفتم. گفتم هراینه چون مرا نبینند، مرا باز طلبند.

پس چون ساعتی برآمد، صفوان ابن مَعَطَّلِ سَلَمی از لشکر باز پس مانده بود، در من بگذشت و چون سوادِ من بدید، به نزدیکِ من آمد و مرا بشناخت — که پیش از آیتِ حجاب، مرا دیده بود. گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. طَعْنِیْهِ رَسُولِ خَدَايَ بِهٖ جَايَ رَهَا كَرْدَه‌اند.» و اشتر فرو خوابانید و خود باز دور شد و گفت «رَحِمَكِ اللهُ. بر نشین!»

عایشه می گوید که برفتم و برنشستم و صفوان زمامِ اشتر بگرفت و می کشید و همه شب می راند، تا چون آفتاب برآمد، باز قافله رسیدیم. و لشکر همه فرود آمده بودند و چون صفوان دیدند که زمامِ اشتر من گرفته است و وی تنهاست و می کشد، منافقان و اهلِ ریب به اِفک و دروغ درآمدند و هر کسی سخنی گفتند. و مرا از سخنِ ایشان هیچ خبر نبود و گمان نبردم که ایشان در حقِّ من گمان بد برند.

پس چون به مدینه آمدم، دیر بر نیامدم که مرا رنجوری پیش آمد. و سید دروغِ منافقان در حقِّ من باز شنیده بود و مادر و پدرم، همچنین. لیکن هیچ یکی باز من نمی گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود. و سید در حقِّ من متغیّر شده بود و چنان که عادتِ وی بود که وقتها مرا پُرسشی کردی چون مرا رنجوری پیش آمدی یا دردسری و این بار، نه چنان بود و هیچ لطفی نمی کرد چون هر بار و چون به حُجره‌ی من درآمدی و مادرم از جهتِ رنجوریِ من بر سرِ من نشسته بودی، روی بازِ مادرم کردی و این قدر بگفتی «چون است دخترِ شما؟» و زیادت از این سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی. و من از آن بی‌التفاتی که سید می نمود سخت می رنجیدم و سبب نمی دانستم که این همه تَنکُرِ وی در حقِّ من سبب چه راست و از بهرِ چیست. بعد از آن، به طاقت رسیدم و با خود بیش از این نمی توانستم داشت. بعد از آن، گفتم «یا رسول‌الله، اگر مرا دستوری دهی، به خانه‌ی پدر

### حکایت عایشه

روم و بخسیم و مادر مرا تعهدی می‌کند. مگر که بهتر باشد.»

بعد از آن، سید گفت «شاید.»

پس مرا به خانه‌ی پدر بردند، به پیشِ مادر، و من همچنان رنجور بودم و مادرم مرا تعهدی می‌کرد. تا بیست و پنج روز برآمد و بعد از آن، پاره‌ای بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آن سخن‌ها که مُناققان در حقّ من می‌گفتند.

و چون پاره‌ای قوّت بازگرفتم، شبی چنان که قاعده‌ی زنانِ عرب بود، به بیرونِ سرای رفتم، از بهرِ قضایِ حاجتی. و مادرِ مسطح که غلامِ پدرِ من بود، با من همراه بود. ناگاه، چادرش در پای افتاد و بیفتاد از پای و پسرِ خود را — مسطح — دشنام داد. و من او را سخن‌ها گفتم که «چرا مسطح را دشنام می‌دهی؟ آخر، نه وی از مهاجران است و از اصحابِ سید است؟»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حقّ تو چنین و چنین گفتند. «مگر تو را خبر نیست که مسطح با جماعتی در حقّ تو چه گفته‌اند؟»  
گفتم «نه — که مرا خبر نیست.»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حقّ تو چنین و چنین گفتند: از اوّل تا آخر شرح باز داد.

پس من او را گفتم «این چنین سخنی در حقّ من گفته‌اند؟»

گفت «بلی.»

چون من آن سخن‌ها بشنیدم، دودی به سرِ من درآمد و از پای در افتادم و از خود برفتم و بیامدند و مرا بازِ خانه بردند. بعد از آن، چندانی بگریستم که نزدیک بودی که جگرِ من پاره شدی. و چون من باز خود آمدم، روی بازِ مادر کردم و گفتم «شاید که چنین سخنی در حقّ من گفته باشند و چندین روز برآید و مرا آگاهی نباشد؟»

مادرم گفت «ای دختر، تو خود را چندین مرتّجان — که عادت چنین رفته است که شوهری که زنی از میانِ زنانِ دوستتر دارد، زنانِ دیگر در آن کوشند که وی را از چشمِ شوهر بیفکنند و دروغ‌ها بروی بندند و شُبّه‌ها به دست آرند. اکنون، تو صبر کن تا خدای چه حکم کند!»

و سید چون سخنِ مردم بسیار بشنید، بر منبر رفت و حمد و ثنایِ خدای بگفت و موعظه‌ی بسیار بگفت و بعد از آن، گفت «این جمعی مُناققان را چه افتاده است که مرا

می‌رنجانند و بر اهل من دروغ می‌بندند و زبانِ افک در حقّ ایشان همی‌گشایند؟ به خدای که من از اهل خود جز عفت و خیر ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می‌بندند (یعنی صفوان ابن مَعَطَّل) جز نیکی ندیدم و جز صلاحیت ندیده‌ام. این چه هرزه‌هاست که می‌گویید و ما را می‌رنجانید؟ و از خدای نمی‌ترسید؟»

و این جماعت که اهلِ افک بودند و این دروغ‌ها می‌تراشیدند و می‌گفتند یکی عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و جماعتی دیگر از انصار، از اهلِ خَزْرَج — که ایشان نیز اهلِ رَیب و نفاق بودند — و حمّنه بنت جَحش از بهرِ تعصّبِ خواهرش — زینب — که در خانه‌ی سیّد بود می‌گفت و زینب خود هیچ نگفت. و از مهاجر، مردی و زنی بودند؛ و مرد مسطح بود که خویش و مولای ابوبکر بود و زن حمّنه بود، خواهرِ زینب بنت جَحش. و حَسّان ابن ثابت اگر چه نه از سرِ اعتقاد می‌گفت، اما چنان که عادتِ شعرا باشد، در قول وی نیز به موافقِ ایشان می‌بود.

پس چون سیّد آن موعظت بفرمود، اُسَید ابن حُضَیر — که رئیسِ قومِ اوس بود — بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، اگر این جماعت که این دروغ‌ها گفته‌اند قومِ اوسند، تا من سزای ایشان بدهم چنان که می‌باید دادن و اگر قومِ خَزْرَجند، بفرمای تا من گردنِ ایشان بزنم!»

پس سعد ابن عباده از سخنِ اُسَید ابن حُضَیر خشم گرفت — که سعد ابن عباده رئیسِ قومِ خَزْرَج بود. بر پای خاست و گفت «دروغ گفتی، ای اُسَید — که تو گردنِ خَزْرَجیان نتوانی زدن. و تو این سخن از بهرِ آن می‌گویی که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قومِ خَزْرَجند و اگر ایشان از قومِ تو بودندی، تو خود چنین نگفتی.»

و سعد ابن عباده مردی صالح بود و در مسلمانان صادق بود، و لیکن این سخن به تعصّبِ قومِ خود گفت. و اُسَید ابن حُضَیر جوابِ سعد باز داد و گفت «تو خود دروغ می‌گویی و تعصّبِ مُناققان می‌کنی.»

و بعد از آن، سخن میانِ ایشان دراز بکشید، چنان که قومِ اوس و قومِ خَزْرَج از بهرِ ایشان به هم برآمدند و خواستند که جنگی بکنند و فتنه‌انگیزند. آن‌گاه، سیّد چون چنان دید، از منبر فرود آمد و ایشان را باز جایِ خود نشان داد و نگذاشت که میانِ ایشان خصومتی رود و باز خانه آمد.

چون به خانه باز آمد، علی ابن ابی طالب و اُسامه ابن زید پیشِ خود خواند و در کارِ

عایشه با ایشان مشورت کرد. و اُسامه ابن زید مر عایشه را ثنا گفت و سخن های خیر گفت و گفت «یا رسول الله، ایشان اهلِ تواند و ما از ایشان جز خیر ندیده ایم و این سخن که می گویند جز افک و دروغ نیست.»

اما علی ابن ابی طالب گفت «یا رسول الله، زنان بسیارند و تو می توانی که یکی دیگر بخواهی. و بُریره — که کنیزکِ عایشه است — پیش خود خوان و احوالِ وی از بُریره باز پرس!»

پس سید بُریره را پیش خود خواند و از وی باز پرسید. و علی بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت «ای سیاه، راست بگویی با پیغامبرِ خدای!»

بُریره گفت «یا رسول الله، به خدای که هیچ چیز بد از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانستم، به جز آن که من وقتها چون خمیر کردمی، او را گفتمی بنشین و آن را نگاه می دار و من به شغلی دیگر برفتمی و چون باز آمدی، وی غافل شده بودی و گوسفند آمده بودی و آن خمیر خورده بودی. و من جز از این، به وی هیچ عیب دیگر ندیدم.»

بعد از آن، سید برخاست و به خانه ی پدرم آمد. و من نشسته بودم و می گریستم و زنی دیگر از اُنصار با من به موافقت می گریست. و چون سید به زمین نشست، اوّل حمد و ثنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، به سمع تو رسیده باشد این سخن ها که مردم در حقّ تو گفته باشند؟ اکنون، از خدای بترس و اگر کاری بد کرده ای، توبه بکن!»

عایشه گفت که چون سید این سخن مرا بگفت، از غبن و حیفِ آن، آب از دیده ی من باز ایستاد و گریستن بر من منقطع شد و زمانی انتظار کردم که مادرم و پدرم جوابِ سخنِ وی باز دهند — که من خود را حقیرتر از آن می دانستم که حق تعالا آیتِ برائت در حقّ من فرو فرستد، لیکن با این همه، اومید می داشتم که سید را در خوابی حالِ من معلوم شود به طریق از غیب که من بی گناهم. پس چون لحظه ای برآمد، مادر و پدرم وی را هیچ جوابی ندادند. ایشان را گفتم «چرا جوابِ پیغامبرِ خدای باز نمی دهید؟»

ایشان گفتند «ما نمی دانیم که وی را چه جواب دهیم و چه می باید دادن.» پس چون بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند دادن، دیگر باره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم و روی باز سید کردم و گفتم «به خدای که مرا هرگز از این چنین که تو می گویی توبه نباید کردن و من اگر این ساعت مُقرّ آمیم و گویم آن چه مردم در حقّ من



می گویند راست می گویند، خدای من می داند که نکرده‌ام و دروغی بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آن چه مردم در حق من گفته‌اند دروغ است و من نکرده‌ام، مردم مرا به راست ندارند. پس طریق آن می دانم که صبر کنم تا حق تعالی فرجی بفرستد.»

و چون من این بگفتم، هنوز یک لحظه برنیامده بود که آثارِ وحی بر روی سید پیدا شده بود. و هر آن گاهی که وی را وحی آمدی، مردم که نشسته بودند بدانستندی که وی را وحی می آید. پس چون بدانستند، بالشی بیاوردند و در زیر سر وی بنهادند و بُرد یمانی بر سر وی درکشیدند.

عایشه گفت چون مرا معلوم شد که سید را وحی آمده است، فارغ دل شدم. از بهر آن که می دانستم که حق تعالی چیزی به خلاف فرو نفرستد. و لیکن مادر و پدرم عظیم دلتنگ و اندیشناک بودند و گفتند «مبادا که چیزی رفته است و در وحی پیدا شود و تا قیامت از آن سخن گویند!»

و هم در حال، سید برخاست و از تابشِ وحی، چون عقِد مُروارید، عرق از پیشانی وی فرو می دوید و دستِ مبارکِ خود در پیشانی خود می مالید و می سترد. پس روی باز من کرد و گفت «ای عایشه، بشارت باد تو را که حق تعالی برائتِ تو فرو فرستاد!»

عایشه گفت من گفتم که «سپاس خدای را که مرا از زبانِ مُنافقان و طاعنان پاک گردانید و بی گناهی من در میانِ مسلمانان و صحابه جمله پیدا کرد!»

پس سید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و هفده آیت از «قرآن» که در سورتِ «نور» است حق تعالی برای برائتِ من آن روز فرو فرستاد و ساحتِ مرا به پاکی پیدا کرد.

و سید چون از منبر فرود آمد، بفرمود تا مسطح ابن اثابه و حسان ابن ثابت و حنه بنت جحش را هر سه چوب بزدند — هر یکی هشتاد چوب. از بهر آن که ایشان هر سه بودند که از مُنافقان بودند و فحش به زبان آشکارا می کردند. و مسطح خویش و شاگرد ابوبکر بود و نفقه‌ی وی ابوبکر می داد و چون این دروغ در حق عایشه بگفت و آیتِ برائت در حق وی فرو آمد، عایشه بیامد و با پدر خود — ابوبکر — عهد کرد که هرگز دیگر وی را نفقه ندهد. (یعنی نفقه‌ی مسطح.)

و صفوان یک روز از پیشِ حسان ابن ثابت بازآمد و شمشیر داشت و بر حسان ابن

ثابت زد و او را مجروح کرد. و صفوان آن حرکت از بهر آن کرد که حَسَّان شعری گفته بود و به تعریض هَجْوِ صفوان در آن گفته بود و در حدیثِ اِفک او را رنجانیده بود.

پس چون صفوان حَسَّان را مجروح کرده بود، ثابت ابن قیس ابن شَاس بر جست و صفوان را بگرفت و به خانه می برد تا قِصاصِ حَسَّان از وی باز کند. عبدالله ابن رَواحه بدید که او را می برد. گفت «چرا صفوان بگرفته ای؟»

گفت «شمشیری به حَسَّان ابن ثابت زده است. وی را می برم که قِصاص را نم.»

عبدالله ابن رَواحه گفت «پیغامبر از این حال خبر هست یا نه؟»

گفت «نه.»

آن گاه، عبدالله ابن رَواحه گفت «صفوان دست بازدار و هر دو به خدمتِ پیغامبر روید تا وی چه می فرماید!»

اول، ثابت ابن قیس به خدمتِ سید رفت و احوال بگفت. بعد از آن، حَسَّان و صفوان بیاوردند.

سید حَسَّان را گفت «یا حَسَّان، بعد از آن که حق تعالا تو را هدایت داد، شاید که زشتی کنی بر قوم من؟» بعد از آن، حَسَّان را گفت «أَحْسِن، یا حَسَّان!» — گفت «نیکویی کن از این ضربت که صفوان تو را بزده است.» یعنی «مرا بخش!»

حَسَّان گفت «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

سید به عوض آن ضربت که صفوان زد، حَسَّان را کوشکی در مدینه و کنیزکی قِبطی بداد. و آن کوشک طلحه ابن سهل سید را داده بود. و حَسَّان ابن ثابت بعد از آن، در مدحِ عایشه شعری بگفت و عذر آن چه از قولِ وی بگفته بود بازخواست.

و بعد از آن که آیتِ بَرائت بر بیامد، صفوان ابن مُعَطَّل نزدیکِ سید خود را بنمود و وی حَصور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود، زیرا که مُحتاج نبود.

## غزو بیست و دوم غزوِ حُدَیبِیَه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بنی مُصَطَلِق بازگردید، رمضان بود. و رمضان و شوال در مدینه مُقام کرد. پس در ماهِ ذوالقعدة، به قصدِ حج و عُمره بیرون آمد و این در

آخر سنه‌ی سِت بود. و نمِیله ابن عبدالله لَیثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و سید اگر چه نه به قصدِ جنگی بیرون رفته بود، لیکن اندیشه کرد که چون قُریش بدانند که وی قصدِ مکه دارد، لشکر کنند و به جنگِ وی بیرون آیند و از این سبب، لشکری گرد کرد از مدینه و از قبایلِ عرب که در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و با ایشان از مدینه بیرون شد. پس چون به عُسفان رسیده بودند، یکی از مکه بیامد و گفت «یا رسول الله، قُریش بشنیده‌اند که تو قصدِ مکه داری و لشکرِ بسیار جمع کرده‌اند و با اهل و عیال بیرون آمده‌اند و اندر وادیِ ذی طُوأ فرود آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که ما به هیچ گونه نرویم و محمد را نگذاریم که به مکه درآید. و خالد ابن ولید پیشرو لشکر است.»

پس چون آن مرد چنان بگفت، سید گفت «ای شوخ چشم قُریش که ایشانند! نزدیک آن شد که جنگ و مُحاربت ایشان را برداشت و هنوز از آن سیر نمی‌شوند. بدبختا که ایشانند! ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ و عربده با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله‌ی عرب با یکدیگر باز گذاشتندی، تا اگر عرب غالب آمدی و مرا بکشتندی، مُراد ایشان خود حاصل شدی و ایشان را در میان نبودندی و اگر نه که من به عرب غالب آمدمی، آن‌گاه ایشان نیز به اسلام درآمدندی. و اگر نه که چنین نکنند و با من لُجاج برند، پس سوگند می‌خورم به آن خدای که مرا بیافریده است که از مُحاربت و مُقاتلتِ ایشان باز نیستم تا آن‌گاه که یا سر بنهم و اگر نه، بر ایشان ظفر یابم و آن چه خواهم با ایشان بکنم.» پس سید چون این سخن‌ها بگفته بود، آواز برداشت و گفت «کی باشد که مرا به راهی دیگر به مکه برد، چنان که قُریش مرا نبینند؟»

پس، از قبیله‌ی بنی‌اسلم، یکی برخاست و گفت «یا رسول الله، دلیلی کنم تو را و به راهی دیگر برویم که قُریش به آن راه نباشند.»

پس آن مرد در پیش لشکر ایستاد و ایشان را به راهی دیگر، درشتِ ناخوش، به در برد — چنان که لشکر همه به رنج آمدند. و چون به زمینِ هامون رسیدند، سید روی باز لشکر کرد و گفت «جمله بگوئید نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

همه گفتند «نَسْتَغْفِرُ الله و نَتُوبُ اِلَیْهِ!»

پس سید ایشان را گفت «ای قوم، این حِطّه‌ای است که موسی بر اسرائیلیان عرض کرد و ایشان را سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند. اکنون، چون شما این کلمه بگفتید، در دین و دنیا رستگار شدید.» و بعد از آن، سید به لشکر گفت که «شما از جانبِ

غزو بیست و دوم غزو حُدَیبیّه بود

راستِ حُدَیبیّه بگذرید و به زیرِ مکه فرود آید!»

لشکر به همان راه که سیّد فرموده بود برفتند. چون پاره‌ای راه رفته بودند، سوارانی چند از لشکرِ قُرَیش، به حکمِ چالِش، آمده بودند. چون غُبارِ لشکر دیدند، دانستند که سیّد از راهی دیگر گذشت. در حال، بازگردیدند و قُرَیش را خبر کردند. و سیّد می‌خواست که چنان که قُرَیش را خبر نباشد، او به مکه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکه باشند. پس لشکر از آن جانب که سیّد فرموده بود برفتند. و چون به نزدیکِ حُدَیبیّه رسیدند، ناقه‌ی سیّد زانو فرو زد و بَخُفت.

مردم در آمدند و او را آواز دادند، مگر که برخیزد. بر نخاست. عَجَب بماندند. گفتند «یا رسول الله، ناقه‌ی تو بَخُفت.»

گفت «آن کس که فیلِ اهلِ حَبَش از مکه بازداشت تا به مکه نرفت، ناقه‌ی ما نیز بازداشت.» آن‌گاه، گفت «ای قوم، امروز هر التماسی که قُرَیش از من بکنند، التماسِ ایشان به جای آورم و چنان که ایشان خواهند عهد بکنم.»

پس اصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند و صحابه گفتند «یا رسول الله، در این وادی آب نیست.»

گفت که «شما فرود آید!»

پس لشکر در آن وادی فرود آمدند.

پس چون فرود آمده بودند، سیّد تیری از جعبه‌ی خود برکشید و به یکی از اصحابِ خود داد و گفت «برو و در میانِ فلان چاه فرو بر!» و آن چاه چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمی‌داد.

مرد صحابی برفت و آن تیر در میانِ چاه فرو بُرد و هم در حال، چشمه‌ی آب چون زلال از میانه‌ی چاه برآمد. لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نشد از آن.

پس در این حال که در آن منزل فرود آمده بودند، کُفّارِ قُرَیش آگاهی یافته بودند و بُدیل ابنِ وَرَقا با جماعتی دیگر از قُرَیش به رسالتِ پیشِ سیّد فرستادند. و چون رسیدند، در آمدند و گفتند «یا محمد، به چه کار آمده‌ای؟»

سیّد گفت «آمده‌ام تا زیارتِ خانه‌ی کعبه بکنم و بازگردم و مراسمِ جنگ و خصومت نیست با قُرَیش. پس اگر جنگ و مُحاربت فروگذارند و مرا با دیگر عرب بازگذارند، من

خود با عرب می‌کوشم. اگر من غالب آیم، قُرَیش آن‌گاه مرا مُطاوعت می‌کنند و به اسلام درآیند. و اگر نه که عرب بر من چیره گردند و مرا از میان بردارند، آن‌گاه مُرادِ قُرَیش خود حاصل آید و خونی در گردنِ ایشان نباشد.»

بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخنِ سَیدِ بَشَیْدند، برخاستند و باز پیشِ قُرَیش رفتند و گفتند «ای قُرَیش، شما تعجیل می‌کنید به جنگِ مُحَمَّد. ولیکن مُحَمَّد خود سرِ جنگ با شما ندارد و به زیارتِ کعبه آمده است، نه به جنگ و مُحاربت.»

پس جماعتِ قُرَیش سخنِ ایشان باور نداشتند و چنان گمان بردند که سَیدِ مُواضعتی با ایشان بکرده است. و این تهمت که قُرَیش بردند از آن بود که بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیله‌ی خُزاعه بودند و نیز هر احوالی که در مکه برفتی، ایشان باز سَید نمودندی — که قبیله‌ی خُزاعه در جاهلیت و اسلام هواخواه و دوستخواه سَید بودند. پس چون ایشان رسالتِ سَید به قُرَیش گزاردند، قُرَیش گفتند «ما هرگز مُحَمَّد به مکه نگذاریم — که اگر ما وی را به مکه بگذاریم، عرب گویند که مُحَمَّد به قهر در مکه رفت و قُرَیش با وی برنیامدند.»

پس قُرَیش دیگر بار مِکْرَز ابنِ حَفْص به رسولی به خدمتِ سَید فرستادند تا احوال به تحقیق باز دانند که سَید از بهر چه کار آمده است. مِکْرَز بیامد و سَید چون مِکْرَز از دور بدید، گفت «این مرد که می‌آید مردی غدار است.»

مِکْرَز درآمد و رسالت بگزارد و حال باز پرسید. سَید همچنان که اوّل بار گفته بود باز گفت. مِکْرَز باز گردید و باز پیشِ قُرَیش شد و جوابی که از سَید شنیده بود باز گفت. قُرَیش دیگر بار سخنِ وی باور نداشتند و دیگر حُلَیس ابنِ عَلَقْمه را به رسولی بفرستادند به خدمتِ سَید. و حُلَیس مهترِ قومی بود که در حوالی مکه مُقام داشتند و با قُرَیش همسوگند بودند. پس حُلَیس برخاست و به خدمتِ سَید آمد.

پس سَید چون وی را از دور بدید، با صحابه گفت «این مرد که می‌آید، از قومی خدای ترس است و یادِ حق بر ایشان غالب است. اکنون، این اشتران که از بهرِ قُرَبان آورده‌ایم، قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کنید و پیشِ ایشان درآورید تا ایشان این اشتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهرِ زیارت آمده‌ایم، نه از بهرِ قتال.»

و سَید هفتاد سر اشترِ نیکو از بهرِ قُرَبان آورده بود. چون از مدینه می‌آمد، احرام به عُمَره گرفته بود، از بهرِ آن که تا مردم بدانند که نه از بهرِ جنگ به مکه می‌رود. پس



أصحاب برخاستند و آن اشتران که از بهرِ قُربان آورده بودند درآوردند و قلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کرده و آثارِ هدی بر ایشان پدید کرده.

و حُلَیس که رسولِ قُرَیش بود چون آن را بدید، وی را رِقَّتِی تمام پیدا شد و آب در دیدگان آورد و او را یقین شد که سید از بهرِ زیارت آمده است، نه از بهرِ جنگ. بعد از آن، برخاست و باز پیشِ قُرَیش آمد و احوال بگفت و رِقَّتِی تمام از خود بنمود، از بهرِ آن اشترانِ قُربان که دیده بود. و گفت «ای قُرَیش، نشاید که محمّد از زیارت منع کنید و اشترانِ قُربان باز پس برند.»

پس قُرَیش چون رِقَّتِ وی بدیدند و سخنِ وی بشنیدند، بر وی افسوس کردند و ریشخندِ بسیار زدند و او را گفتند «ای حُلَیس، تو مردی ساده‌ی صحرائشینی و به غورِ کارها نرسی و ندانی. اکنون، تو خاموش بنشین — که ما خود چنان که باید کردن بکنیم.» حُلَیس از سخنِ قُرَیش خشم گرفت و گفت «ای قُرَیش، ما چون قبایل با شما همسوگندی کردیم، نه از بهرِ آن کردیم که چون کسی قصدِ زیارتِ کعبه کند، شما ایشان را منع کنید و اشتران که از بهرِ قُربان آورده باشند باز پس برند. اکنون، اگر چنین خواهید کردن، من از همسوگندیِ شما بیرون آمدم و جمله‌ی لشکر برگیرم و با محمّد یکی شوم و آن وقت، جوابِ شما بازدهم.»

قُرَیش چون دیدند که حُلَیس خشم گرفت، بترسیدند و بعد از آن، استمالتِ وی کردند و گفتند «ای حُلَیس، تو خشم مگیر — که ما آن جایگاه باشیم که رضایِ تو باشد و ما این سخن از بهرِ آن می‌گوییم تا محمّد با ما عهدی به مُرادِ ما بکند و آن وقت، او را به مکه رها کنیم.»

پس چون ایشان چنین بگفتند، حُلَیس ساکن شد و بعد از آن، قُرَیش دیگر باره عُرُوه ابن مسعودِ ثَقَفی بخواندند و به رسولی به خدمتِ سید فرستادند. و عُرُوه چون می‌رفت، با قُرَیش گفت «ای قُرَیش، شما هر کسی که پیشِ محمّد می‌فرستید چون باز پس می‌آید و سخنِ حق می‌گوید، شما را ناخوش می‌آید و آن‌گاه او را دروغزن می‌کنید. اکنون، اگر با من همچنان خواهید کردن که با دیگران، من نخواهم رفتن. و اگر نه که چون من بروم و باز پس آیم و آن چه شنیده باشم باز گویم تصدیق می‌کنید و از آن نمی‌رنجید، تا بروم.»

قُرَیش گفتند «ای عُرُوه، تو فرزندِ مایی و هر چه گویی ما تو را صادق دانیم.» و عُرُوه رئیسِ قبیله‌ی ثَقِیف بود از جانبِ طایف و با قُرَیش همسوگند بود. آن‌گاه،

عُروه ابن مسعود برخاست و به پیشِ سید آمد. پس چون درآمد و پیشِ سید بنشست، گفت «یا محمد، من بینم که اوباشِ عرب را جمع کرده‌ای و با خود آورده‌ای تا به مکه درآیی و مکه را در آشوب افگنی. اکنون، بدان که قریش از بهر جنگ با تو پوستِ پلنگ پوشیده‌اند و به جملگی بیرون آمده‌اند و سوگند می‌خورند که تا ما جمله به قتل نیاوری، تو را به مکه نگذاریم. الا چنان که رضای ما باشد، صلحی بکنی. و این قوم که من با تو می‌بینم، فردا چون جنگی باشد، تو را رها کنند و تو با قریش در نیایی.»

ابوبکر بر سر سید ایستاده بود. چون عُروه این سخن بگفت، وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت «ای عُروه، برو و بر خود مخند و میان پای بُتانِ خود بلیس — که این لشکر که تو می‌بینی از پیشِ آب و آتش نگریزند، فَکَیْفَ از قریش.»

عُروه نیک چشم در ابوبکر رها کرد. پس گفت «یا محمد، این کیست که این سخن می‌گوید؟»

سید گفت «پسرِ ابوقحافه است — ابوبکر.»

عُروه گفت «اگر نه آن بودی که او را بر من یدِ منّتی ثابت شده است، من او را جواب باز دادمی. لیکن از بهر آن منّت، وی را بجل کردم.»

و بعد از آن، عُروه با سید سخن می‌گفت و چنان که قاعده‌ی عرب باشد، بی‌مبالا دست دراز همی کرد و سخن همی گفت.

پس مُغیره ابن شعبه سلاح پوشیده بود و بر سر سید ایستاده بود. هرگاه که عُروه دست دراز کردی که با سید گوید سخن، مُغیره ابن شعبه تازیانه بر دستِ وی زدی و گفتی «دست کوتاه کن و با پیغامبر به ادب سخن گوی!»

و مُغیره خویشاوندِ عُروه بود، لیکن عُروه او را باز نمی‌شناخت. گفت «یا محمد، این کیست؟»

سید گفت «این برادرزاده‌ی توست — مُغیره ابن شعبه.»

عُروه گفت «وی خود هنوز دیک بود که کونِ خود پاک نمی‌توانست کردن و امروز به آن مقام رسیده است که با من چنین درشتی کند؟» و عُروه از بهر آن این سخن به مُغیره می‌گفت که با وی احسان‌های بسیار کرده بود و از جمله، مُغیره در جاهلیت سیزده تن کُشته بود و عُروه از مالِ خود از بهر او سیزده بار دیت داده بود.

پس عُروه چون دید که اصحابِ سید وی را تعظیم چنان می‌کردند و عزّتِ وی چنان

می‌نهادند که اگر وضویی می‌ساخت، آب وضوی وی برمی‌گرفتند و می‌آشامیدند و اگر آبی از دهان می‌انداخت، می‌دویدند و چون توتیا در چشم می‌کشیدند و اگر مویی از سر و محاسن وی بیفتادی، از بهر آن، یکدیگر را مُشت زدندی و برگرفتندی، پس او را سخت عَجَب آمد. و چون رسالت گزارده بود و سخن سید شنیده بود، برخاست و باز پیش قُریش آمد و قُریش را گفت «ای قُریش، بدانید که من سفر بسیار کرده‌ام و پادشاهان بسیار دیده‌ام — چون کسرا در مُلکِ عَجَم و قیصر در مُلکِ روم و نجاشی در مُلکِ حَبَش — و سوگند می‌خورم به خدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اصحابِ وی وی را چنین تعظیم می‌نمودند که اصحابِ محمدِ محمد را.»

گفتند «چون؟»

گفت «ایشان را دیدم که چون محمد وضو می‌ساخت، ایشان آب وضوی وی به تبرک چنان می‌آشامیدند که ما جُلاب نیاشامیم. چون آبی از دهان بینداختی، چنان در چشمها می‌کشیدند که ما توتیا در چشم نکشیم. و چون پاره‌ای موی از سر و محاسن وی بیفتادی، به عزّتی و عظمتی آن را برداشتندی که ما اطلس و دیباج چنین برنداریم. و دیگر: این لشکر که من ایشان را دیدم، تا جمله سر نهند، از شما روی بنگردانند. اکنون، من مصلحتِ کار آن می‌بینم که شما جنگ در باقی نهدید و او را به حالِ خود بگذارید — که روی به زیارت دارد و نه سرِ جنگ و قتال دارد.»

و سید از پی عروه ابن مسعود، خِراش ابن اُمیّه‌ی خُزاعی خوانده بود و او را بر اشترِ خود نشانده بود و به مکه فرستاده بود تا اشرافِ قُریش و مهترانِ ایشان که در مکه بودند اعلام کند که «سید از بهر زیارت آمده است، نه از بهر جنگ و قتال.» پس خِراش چون به مکه در شد و مهترانِ مکه او را بدیدند که بر اشترِ سید نشسته است، پیشتر از آن که وی خبر گوید، درآمدند و اشترِ سید پی کردند و خواستند که خِراش را بکشند. بعد از آن، جماعتی از خویشانِ وی درآمدند و نگذاشتند که وی را بکشند و او را دستوری دادند تا باز پیش سید آمد و احوال بگفت.

و قُریش پنجاه سوار فرستاده بودند که قیاسِ لشکرِ سید بگیرد و اگر کسی را بتوانند کشتن، بکشند. پس لشکرِ سید به ایشان رسیدند و ایشان را برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند. و سید ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت.

غزو بیست و دوم غزو حُدیبیه بود

و بعد از آن، سید عمر را پیش خود خواند و گفت «ای عمر، تو را به مکه باید رفتن و مهتران قریش را گفتن که محمد به جنگ شما نیامده است.»  
عمر گفت «یا رسول الله، تو را معلوم است عداوت من با قریش و یقین می دانم که اگر من به مکه روم، مرا زنده نگذارند و از قبیله ی بنی عدی هیچ کس آن جایگاه نیست که جواب ایشان باز دهد. اگر عثمان ابن عفان بفرستی، او از من بهتر باشد از بهر این کار. از بهر آن که پیش قریش وی عزیز است و همه او را دوست می دارند و وی را هیچ نگویند.»

پس سید عثمان را بخواند و او را به مکه فرستاد، پیش قریش عثمان به مکه رفت و رسالت سید بگزارد و می خواست که بازگردد. قریش او را گفتند «یا عثمان، اگر می خواهی برخیز و طواف خانه بکن!»

عثمان گفت «من طواف خانه نکنم، تا اول پیغامبر طواف کند.»

بعد از آن، قریش از سخن وی خشم گرفتند و وی را محبوس برداشتند.  
و خبر بیاوردند به حضرت سید که «عثمان را بکشند.» چون خبر به سید آوردند که عثمان را بکشند، سید به غایت دلتنگ شد. بعد از آن، گفت «از این جایگاه نروم تا آن چه با قریش می باید کرد بکنم.»

پس برخاست و در زیر درختی بنشست و اصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند، از بهر آن که بیعت با ایشان تازه کند و آن گاه به جنگ قریش شود. و این بیعت را «بیعت الرضوان» خوانند. پس مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند.

چون بیعت تمام کرده بودند، خبر بیامد که «عثمان را نکشند.»

آن گاه، سید هر دو دست خود بیاورد و گفت «یک دست من از بدل دست عثمان است.» و دست راست بر دست چپ نهاد و از بدل عثمان بیعت کرد. و از جمله ی مناقب عثمان، یکی این است. و اول کسی که در بیعت الرضوان دست در دست سید نهاد و بیعت کرد، ابوسینان آسدی بود.

پس قریش چون بدانستند که سید با لشکر خود بیعت تازه کرده است و سر جنگ دارد، بترسیدند و آن گاه، سهیل ابن عمرو بخواندند و او را گفتند که «برو و میان ما و میان

محمد صلحی درافکن، به قرار آن که محمد امسال بازگردد و به مکه نیاید، تا عرب نگویند که محمد به قهر در مکه رفت، و آینده سال بیاید و زیارت کند.» و دیگر التماس‌ها بکردند. سُهیل برخاست و پیش سید آمد. و چون سُهیل درآمد، سید صحابه را گفت «سُهیل از بهر صلح می آید.»

پس سُهیل ابن عمرو درآمد و با سید سخن دراز بکشید و کار صلح به مُراد قُریش به هم آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن.

عمر چون چنان دید، برخاست و به خود برجوشید و پیش ابوبکر شد و گفت «یا ابوبکر، محمد نه رسولِ خدای است؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

دیگر گفت «یا ابوبکر، قُریش نه کافراند؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا ابوبکر، چون چنین است، پس چرا ما از دستِ مُشتی کافران ذلّ و هوان به خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

آن گاه، ابوبکر گفت «ای عمر، برو و دست در رکابِ وی زن و هر چه وی کند اعتراض مکن — که وی پیغامبرِ خدای است و هر چه کند به وَحی کند و مصلحت در آن باشد.»

عمر به قولِ ابوبکر خُرسند نشد و برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، تو نه رسول خدایی؟»

گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

گفت «بلی.»

گفت «ایشان نه کافراند؟»

گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، ما چرا ذلّ و هوان بر خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»



غزو بیست و دوم غزو خدیبه بود

سید گفت «یا عمر، برو و اندیشه مکن — که من رسولِ خدایم و آن چه کنم به امرِ وی کنم و وی مرا ضایع نگرداند.»

عمر گفت بعد از آن، از سخنِ خود پشیمان شدم و پیوسته نماز می‌کردم و صدقه می‌دادم و بندگانِ آزاد می‌کردم تا حق تعالی مرا عفو کند از آن.

و سید علی را بخواند و گفت «یا علی، صلح‌نامه بنویس؟»

علی بر دست گرفت.

پس سید او را گفت «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم!»

بعد از آن، سهیل گفت «من این ندانم. چنین بنویس: بِسْمِکَ اللَّهُمَّ!»

سید گفت «یا علی، بنویس چنان که وی می‌گوید!»

بعد از آن، علی بنوشت «بِسْمِکَ اللَّهُمَّ.»

پس سید دیگر بار گفت «بنویس هذا ما صالح علیه محمد رسول الله —»

سهیل گفت «اگر من دانستمی که تو پیغامبرِ خدایی، چرا با تو جنگ کردمی؟ این

چنین منویس! لیکن نامِ خود و نامِ پدرت بنویس!»

سید گفت «یا علی، بنویس هذا ما صالح علیه محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب سهیل

بن عمرو اصطلاحاً علی وضع الحرب —»

چون بنوشت «و أنه من أحب أن يدخل في عقد محمد و عهده دخل فيه و من أحب أن

يدخل في عقد قريش و عهدهم دخل فيه،» قومِ خزاعه برخاستند و گفتند «ما در عقد و

عهدِ محمدیم» و قومِ بنی بکر برخاستند و گفتند «ما در عقد و عهدِ قریشیم.»

و تمامی التماس آن بود که امسال باز گردد و آینده سال بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه کند

و بیش از سه روز در مکه نباشد و هیچ سلاح به مکه نیاورد الا شمشیری که هر یکی در

برافکنده باشند.

پس چون این صلح‌نامه بنوشتند، دیدند که ابو جندل — یسر سهیل ابن عمرو — با

پای بند آهنین که بر پای داشت و در پایِ وی نهاده بودند، از پیشِ قریش بگریخته بود و

بیامده بود. و ابو جندل مسلمان بود و قریش او را در مکه محبوس داشته بودند و بند بر پایِ

وی نهاده بودند.

و از جمله التماسِ قریش که در آن صلح‌نامه نوشته بودند آن بود که «هر کس که از

ایشان بگریزد و به پیشِ مسلمانان آید، او را باز پس فرستند و هر کس که از پیشِ

مسلمانان بگریزد و به پیش ایشان آید، او را باز پس نفرستند.» سُهَیل چون پسر خود را بدید که از پیش قُرَیش گریخته بود، ترسید که به سبب وی آن صلح که به هم آورده‌اند باطل شود. پس برخاست و استقبال کرد و او را بزد و دست بر سینه‌ی وی باز نهاد و گفت «بازگرد و باز پیش قُرَیش روا!»

ابوجندل فریاد می‌داشت و گفت «ای مسلمانان، چرا رها می‌کنید که دیگر بار مرا باز میان کافران برند؟»

و مسلمانان از آن عظیم می‌رنجیدند و نمی‌خواستند که آن صلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتح مکه هم در آن سال خواهد بود. از بهر آن که سید چون در مدینه بود، خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی خواهد داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود. چون به قصد مکه بیرون آمد، مسلمانان چنان می‌پنداشتند که فتح مکه هم در این سال خواهد بود. پس چون بدیدند که سید به مُراد قُرَیش صلح می‌کند، همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعفی بود، باز شک افتادند، تا نزدیک آن بود که شیطان ایشان را از راه بُردی و ایشان را از دین برآوردی. و چون بدیدند که ابوجندل مسلمان شده بود و از حبس قُرَیش بگریخته بود و پیامده بود و دیگر بار او را به عُنْف باز پس می‌فرستادند، زیادت ایشان را و هم افتاد و دلتنگ شدند. و سُهَیل هر چند که می‌کوشید که پسر خود را — ابوجندل — بازگرداند و باز مکه فرستد به پیش قُرَیش، نمی‌رفت و فریاد می‌داشت. تا بعد از آن، سید او را پیش خود خواند و گفت «ای ابوجندل، برو و صبر کن — که زود باشد که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوسند فرج دهد و خلاص فرستد: که این ساعت عهدی بکرده‌ایم با قُرَیش و نمی‌خواهیم که خلاف عهد خود کنیم، تا نگویند که محمد نقض عهد خود کرد. اکنون، برو و دل خوش دار!»

و عمر هم در آن ساعت که ابوجندل فریاد برآورد و سُهَیل — که پدر وی بود — او را می‌زد و دست بر قفای وی می‌نهاد و او را باز پیش قُرَیش گسیل می‌کرد، شمشیر بر گرفت و برفت و در پهلوی ابوجندل می‌رفت و او را می‌گفت «صبر کن، ای ابوجندل و جزع مکن و بدان که ایشان کافراند و چون یکی بگشته باشید از کافران، چنان باشد که سگی گشته باشید.» این سخن با وی می‌گفت و قبضه‌ی شمشیر فرا پیش وی می‌داشت و به تعریض او را به سخن تحریض می‌کرد تا مگر شمشیر از عمر بستاند و به گردن پدر خود

غزو بیست و دوم غزو حُدیبیه بود

زند و او را بکشد تا آن صلح در باقی شود. و ابو جندل از بهر آن که سَهیل پدر وی بود، وی را دل نمی داد که پدر خود بکشد.

پس سید ابو جندل را پیش خود خواند و وی را دلخوشی ها بداد و برخاست و باز مکه شد.

و بعد از آن، صلح نامه تمام کردند و جماعتی از مسلمانان به آن گواه کردند و جماعتی از کافران. چون از صلح نامه فارغ شده بودند، سید برخاست و آن اشتران که آورده بودند قربان کرد و بعد از آن، موی سر باز کرد و نحر کرد و قربان کرد. صحابه چون بدیدند که سید نحر و حلق بکرد، ایشان نیز برخاستند و حلق و نحر کردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند. (و تقصیر آن باشد که در مناسک، موی سر تمام باز نکنند).

بعد از آن، سید گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!» (یعنی بر ایشان که موی سر تمام باز کردند).

و صحابه نیز گفتند «بر مقصّران نیز، یا رسول الله»

و دیگر بار گفت «رحمتِ خدای بر مُخلّقان باد!»

صحابه گفتند «بر مقصّران نیز.»

بعد از آن، گفت «و المقصّرین.» یعنی رحمتِ خدای نیز بر ایشان باد که موی سر تمام باز نکردند.

صحابه پرسیدند «یا رسول الله، چرا دو بار رحمتِ خدای بر مُخلّقان بخواستی و یک بار بر مقصّران؟»

گفت «از بهر آن که مُخلّقان شک نیاوردند و برخاستند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای آوردند و مقصّران شک آوردند و شعارِ حلق در مناسک تمام به جای نیاوردند. لاجرم، چون تقصیر از مقصّران در مناسک نشانه‌ی شک بود، از مُخلّقان که شک نیاوردند به دو درجه از رحمتِ خدای باز ماندند.»

پس سید چون از مناسکِ حلق و نحر فارغ شده بود، برخاست و روی بازِ مدینه نهاد. چون به منزلی رسیده بود که آن منزل میانِ مکه و مدینه بود، حق تعالی سوره‌ی «فتح» فرو فرستاد. و این سوره‌ی «فتح» اعظم بشارتی بود که حق تعالی به سید داد.

و زُهری می گوید که صلح حُدیبیه اگر چه ظاهر به وهنی و عجزی می مانست که سید از کافران بر خود گرفت، اما به حقیقت آن صلح فتح اعظم بود که اسلام را حاصل شد. از

### حکایت ابوبصیر

بهر آن که بعد از آن صلح، به مدّت دو سال، چندان مردم به اسلام آمدند که پیش از آن، به چند سال دیگر، چون سید دعوت می کرد، نیامده بودند. و دلیل بر صدق این سخن آن است که به همدی لشکر که با سید بودند، در سالِ حُدیبیه، هزار و چهار صد مرد — سوار و پیاده — بودند و در سال سوم که به فتح مکه می رفت، ده هزار سوار و پیاده با وی بودند. و سبب این ظهور آن بود که سید تا در مکه بود، خود زمانِ اخفا و ضعفِ اسلام بود و هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود و نه هر کس حدیثِ اسلام یارست کردن و به گفت و گوی آن مشغول شدن. و چون به مدینه آمد و آیتِ قتال فرو آمد و اسلام قوّت گرفت و زمانِ قتال و محاربت بود و مردم را فراغت آن پیدا نمی شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخنِ اسلام شنیدندی و چون صلحِ حُدیبیه برفت و مردم ایمن شدند و از یکدیگر فارغ گشتند و با هم بنشستند و با سخنِ اسلام پرداختند و پیوسته می گفتند و می شنیدند، تا حدّی که هیچ عاقل نبود در این مدّت که سخنِ اسلام شنید الا که رغبت نمود و به اسلام آمد. تا لشکرِ اسلام در این مدّت دو سال، به این سبب، از هر هزار به ده هزار شدند.

و چون سید به نزدیکِ مدینه رسیده بود، جماعتی از سید پرسیدند «یا رسول الله، نه تو ما را گفتی که ما ایمن در مکه رویم و زیارتِ کعبه کنیم؟»  
سید گفت «بلی. لیکن نگفتم که امسال رویم. بعد از این، همچنان که شما را گفتم، ایمن و ساکن رویم به مکه و زیارتِ کعبه بکنیم.»

### حکایت ابوبصیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از صلحِ حُدیبیه فارغ شده بود و بازِ مدینه آمد، دیر بر نیامد که ابوبصیر عتبه ابن اسید از مکه بگریخت و بازِ مدینه آمد. و ابوبصیر مسلمان شده بود و در دستِ کفارِ قُریش محبوس بود. چون قُریش را خبر شد که ابوبصیر بگریخت، نامه ای بر سید نوشتند و مرد بفرستادند تا ابوبصیر رها کنند و او را بازِ مکه فرستند.

### حکایت ابوبصیر

چون نامه‌ی قُریش بر رسید، سید ابوبصیر را پیش خود خواند و گفت «ای ابوبصیر، ما صلحی با قُریش کرده‌ایم و قراری داده‌ایم. اکنون، نمی‌خواهیم که تقضِ عهد از ما پیدا شود. اکنون، برخیز و باز مکه شو... که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه‌اند خلاص دهد.»

ابوبصیر فریاد برآورد و گفت «یا رسول‌الله، مرا پیش کافران مفرست!»  
سید دیگر وی را دلخوشی داد.

ابوبصیر از بهر دل سید برخاست و با قاصدانِ قُریش برفت. چون باز ذوالحلیفه رسیده بود، ابوبصیر در سایه‌ی دیواری بنشست. و قاصدان دو مرد بودند. هر دو پیش وی بنشستند. و با یکی از ایشان شمشیری بود. ابوبصیر گفت به وی «شمشیر تو چه گونه است؟»

گفت «شمشیری نیکوست.»

ابوبصیر گفت «مرا ندهی که بنگرم؟»

گفت «چرا ندهم؟»

پس آن مرد شمشیر خود به دست ابوبصیر داد. ابوبصیر آن شمشیر برکشید و در دست خود می‌جنبانید. ناگاه، برخاست و بر سر وی زد و او را بکشت.

آن یکی دیگر بگریخت و باز مدینه رفت. و سید در مسجد نشسته بود. چون آن مرد را دید که می‌آمد، گفت «این مرد بترسیده است.»

چون نزدیک آمد، سید او را گفت «تو را چه رسیده است که بترسیده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، ابوبصیر رفیق مرا بکشت و من بگریختم و باز پیش تو آمدم.»

هنوز زمانی بر نیامده بود که ابوبصیر نیز بر رسید و شمشیر آن مرد در بر افکنده. چون در آمد، گفت «یا رسول‌الله، تو به عهد خود وفا نمودی و مرا باز پیش قُریش گسیل کردی. لیکن مرا دل نداد که دیگر بار باز میان ایشان روم و آن مرد را بکشتم و خود را خلاص دادم.»

سید گفت «وای بر مادر ابوبصیر — که پسرش سخت دلاور و مردانه مردی است و جنگ‌انگیز مردی است. و اگر با وی چند مرد دیگر بودی، از دست وی کارها برآمدی.»  
و این سخن تحریضی بود که سید به تعریض ابوبصیر را بگفت و اجازتی بود که اشارت به وی داد تا برخیزد و سر خود گیرد و باز پیش قُریش نشود.

### حکایت ابوبصیر

پس ابوبصیر چون اجازت یافته بود و دانست که از جهت عهده‌ی که میان سید و میان قریش رفته است در مدینه نتوان بودن، برخاست و به ساحل بحر رفت — آن جایگاه که گذرگاه کاروان قریش بود — و آنجا مُقام کرد. و مسلمانان که در مکه محبوس بودند، چون بشنیدند که ابوبصیر در ساحل بحر مُقام کرد و سید به اشارت چنان اجازت فرمود، یگان یگان و دوگان دوگان خود را خلاص می‌دادند و می‌گریختند و به ساحل بحر می‌آمدند، به پیش ابوبصیر. تا به قُرب مدتی اندک، قُرب هفتاد مرد مسلمان بر سر وی جمع آمدند. و آن وقت، ایشان در نهادند و هر کس از قریش که بگذشتی، وی را بکُشتندی و هر کاروان که گذر کردی از آن قریش، ببردندی.

بعد از آن، قریش به طاقت رسیدند و کس فرستادند به خدمت سید و گفتند «از بهر خدای و صَلَواتِ رَحِمِ را، ابوبصیر با این جماعت که با وی اند باز پیش خود خوان — که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان به طاقت رسیدیم.»

بعد از آن، سید ابوبصیر و آن جماعت مسلمانان که بر سر وی گرد آمده بودند باز مدینه خواند، به خدمت خود.

و هم در آن مدت، اُمّ کُلثوم دختر عقبه ابن ابی معیط هجرت کرد و از مکه به مدینه آمد — پیش سید — و برادران وی به طلب وی آمدند. و سید خواست که اُمّ کُلثوم باز دهد به ایشان و او را به مکه باز برند. حق تعالا آیت فرو فرستاد که «هر چه زنانه و خاص از بهر اسلام هجرت کرده باشند، ایشان را باز دست کافران مدهید. از بهر آن که ایشان سبب هجرت، بر شوهران خود حرام شدند و به حکم اسلام، میان ایشان مُفارقت افتاد. پس نشاید ایشان را دیگر بار باز پیش کافران فرستادن.»

بعد از آن، سید اُمّ کُلثوم را باز نفرستاد.



## غزو بیست و سوم غزو خیبر بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید بعد از آن که از حدیبیه بازگردیده بود، بقیت ماه ذوالحجه و محرم در مدینه مُقام کرد و در آخر ماه محرم سنه ی سبعم، به غزو خیبر بیرون شد و نمیله ابن عبدالله لئی به نیابت خود در مدینه بازداشت و علم خود به علی ابن ابی طالب داد. و چنین گویند که آن علم اسفید بود.

و عادت سید آن بود که چون شبیخون به سر قومی بردی از کافران، چون به نزدیک ایشان رسیدی در شب، آن جایگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی. پس اگر بانگ نماز از میان ایشان بشنیدی، دست از ایشان برداشتی و غارت نفرمودی. چون به نزدیک خیبر رسید، در شب بیرون خیبر بیستید. پس چون صبح برآمد و بانگ نماز از میان ایشان نشنید، برنشست و اصحاب را گفت «برنشینید!»

چون نزدیک حصن خیبر رسیده بودند، ورزگران از بهر کشتهای بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیلها داشتند. چون لشکر را بدیدند، گفتند «محمد و لشکر آمدند.» و پشت بدادند و بدویدند و باز میان حصار شدند.

چون سید روی به روی خیبر افگند، گفت «خراب شد خیبر. و ما چون به ساحت قومی از کفار فرود آمدیم، وای بر ایشان!»

و در خیبر، پنج حصن بود: اول، حصن ناعم و دوم، حصن قوص و سوم، حصن صعّب ابن معاذ و چهارم حصن وطیح و پنجم، حصن سلالم. پس، اول حصنی که بگشادند حصن ناعم بود و از مسلمانان آن روز محمود ابن مسلمه به قتل آوردند: سنگی آسیاب از بامی بر سر وی فرو هشتند و او را به قتل آوردند. و دیگر حصنی که بگشادند، حصن قوص بود. و مسلمانان از آن بردههای بسیار بیافتند و از جملهی ایشان، صفیه بنت حیّی ابن اخطب بود — و سید او را به خاصّ خود بازگرفت — و دو دختر دیگر بودند از آن عمّ صفیه. و دحیه ابن خلیفه ی کلبی صفیه را از سید بخواست. و دحیه را معلوم نبود که سید صفیه را از بهر خود بازگرفته است. بعد از آن، سید به عوض صفیه، آن دو دختر

غزو بیست و سوم غزو خیبر بود

که عم‌زادگانِ صَفِیَّه بودند به دَحِیْهِ کَلْبِی داد.

و سیّد در آن روز، مسلمانان را از چهار چیز منع کرد: از کنیزکی که او را به ملک خود آورند و آبستن باشد (نزدیکی با وی نکنند تا حمل بنهد) و از گوشتِ خر نهی کرد و پیش از آن حلال بود و همچنین از گوشتِ دده‌ها که گزنده باشند نهی کرد و از بیعِ غنیمت پیش از آن که قسمت کنند نهی کرد.

چون سیّد این دو حصن را بگشود و حصارِ دیگر حصنها داده بودند، جماعتی از درویشانِ مدینه پیشِ سیّد آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، سخت فرو مانده‌ایم و هیچ نفقاتی نداریم. ما را چیزی بده!»

و آن ساعت، هیچ نبود که به ایشان دادی. پس دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو می‌دانی که پیش من چیزی نیست که به این درویشان دهم. اکنون، از این حصنها که نعمتِ کافران در آن است ما را حصنی به روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد!» و درویشان را وعده بداد که «بنشینید!»

و بعد از آن، سیّد برخاست و لشکر را بفرمود تا برنشستند و حصارِ حصنِ صَعْبِ اِبْنِ مُعَاذِ بَدَادَنْد و جنگ می‌کردند تا آن را بستند. و چندان نعمت در آن بود که خدای داند. پس آن نعمت‌ها میانِ مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده داده بود نصیبه‌ای تمام بداد، چنان که بعد از آن هرگز درویش نشدند.

و چون سیّد آن حصارها بستند و آن نعمت‌ها بر مسلمانان قسمت کرد، مسلمانان زیادت حریص شدند به آن که آن دو حصنِ دیگر بستانند. و آن دو حصن که مانده بود یکی وَطِیح و دیگر سُلَاطِم و از همه‌ی حصنهای خَیْبَر آن دو حصن محکم‌تر بود و مردم بسیار در آن هر دو حصن بودند.

پس سیّد ده روز به سرِ حصار آن بداد و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می‌کردند. و در آن حصن، مبارزی بود: مردی یهودی و او را مَرْحَب گفتندی. و این مَرْحَب در شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود، چنان که هیچ کس در مَصَاف با وی برنیامدی. و از حصن بیرون آمد و رَجَز می‌گفت و مبارزت می‌طلبید.

پس چون رَجَزها بگفت، سیّد گفت «کی باشد که برود و با این کافر مبارزت کند؟» محمد ابنِ مَسْلَمَه که برادرِ وی کُشته بودند در حصنِ نَاعِم، در پیش آمد و گفت «یا رسول‌الله، من بروم — که دیک بود چون برادرم بکُشتند: باشد که خونِ برادر بازخواهم.»

سید گفت «برو!»

و چون برفت، سید او را دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو یارِ وی باش!» پس محمد ابن مسلمه برفت و با آن جهود در جنگ آمد و دیرگاه با یکدیگر جنگ می کردند و یکی بر دیگر چیره نمی آمد. و در نزدیکی ایشان، درختی مُغیلان بود و ساعتی این پناه به آن درخت می بُرد و ساعتی آن دیگر. پس هر کدام که به نزدیکی آن درخت رفتی، آن دیگر گرد آن درخت می دویدی و شمشیر بر شاخهای آن درخت می زدی. تا به آن صفت، جمله ی شاخهای آن درخت فرو ریختند و میانه ی آن درخت تنها بماند، چنان که هیچ یکی به نزدیک آن درخت نمی توانستند رفتن. بعد از آن، یهودی شمشیر درآورد و بر وی راند تا به مغزِ سرِ وی زند و محمد ابن مسلمه سر در پیش آورد و شمشیرِ یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر از سپر باز نتوانست کشید. بعد از آن، محمد ابن مسلمه شمشیرِ خود بر آن یهودی زد و او را پاره پاره کرد و بیفکند و بکُشت.

پس چون مَرَحَب کُشته بود، برادرش از حصن بیرون آمد و نامِ وی یاسر بود و در مردانگی و شجاعت کمتر از مَرَحَب نبود و بیامد و مبارزت خواست. و زُبیر ابن عَوَّام برخاست و به مبارزتِ وی بیرون آمد. و صَفِیَّه دختر عبدالمطلب که مادرِ زُبیر بود و در غزوِ خیبر حاضر بود، چون دید که پسرش زُبیر به مبارزتِ یاسرِ یهود بیرون شد، بترسید که مبادا که زُبیر را به قتل آورَد. پس به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، یهودی پسرِ مرا بکُشد.»

سید گفت «وَالله که پسرِ تو او را بکُشد.»

پس زُبیر به قتالِ یهودی درآمد و در اوّل ضربت که به یهودی راند، یهودی درافتاد و زُبیر فرود آمد و سرش را برید.

و سید همچنان حصارِ خیبر می داد و بعد از ده روز که حصارِ آن حصنها داده بود و جنگ کرده بودند، سید روزِ دیگر ابوبکر بخواند و عَلم به وی داد و لشکر با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و هیچ فتحی نبود، چنان که لشکر چون بازآمدند، جمله خسته شده بودند.

روزِ دیگر، عمر ابن خَطَّاب بخواند و عَلم به او داد و لشکری با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و فتحی نبود.

سید گفت «عَلَمِ خود فردا به مردی دهم که وی خدای و پیغامبر دوست دارد و حق تعالا این فتحها و فتح این حصنها به دست وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است و نگریخته است.» و مردم ندانستند که سید آن سخن که را می گوید و همه منتظر آن بودند که تا فردا عَلَم به کی می دهد.

روز دیگر، علی بخواند. و علی ابن ابی طالب پاره ای درد چشم می کرد و بادی در چشم وی دمید، هم در حال درد از چشم وی به در شد. پس گفت «یا علی، این عَلَم برگیر و زیر حصن حصین رو و جنگ می کن تا آن گاه که حق تعالا این حصنها به دست تو بگشاید!»

پس مُرْتَضَا عَلی عَلَم برگرفت و می دوید تا به درِ حصارِ خیبر فرو زد. بعد از آن، مبارزانِ یهود از حصن یک یک بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی هر یکی از ایشان به یک ضربت هلاک می کرد. و بعد از آن، گروه گروه بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا عَلی همچنین هر یکی ضربتی می زد و هلاک می کرد و بعضی می کُشت و بعضی باز حصار می رفتند. تا آن وقت که گروهی به یکبار از حصن بیرون آمدند و مُرْتَضَا عَلی در میان گرفتند. و مُرْتَضَا عَلی از این جانب می زد و از آن جانب می زد و همه را از خود دور می کرد و به نزدیک خود رهائی کرد. لیکن در میان ایشان، مردی بود مردی عظیم مبارز و مردانه و قُوَّتِ عظیم داشت و گُرزی آهنی در دست وی بود. ناگاه، درآمد و آن گرز بر سپرِ مُرْتَضَا عَلی زد و سپر از دست وی درافگند. مُرْتَضَا عَلی چون آن سپر از دست وی در زمین افتاد، به درِ قلعه دوید و درِ قلعه از جای برکند و آن را سپر خود ساخت و جنگ می کرد تا قلعه بستند. آن گاه، آن در از دست درافگند. و چون آن در از دست درافگند، هشت مردِ اختیار از صحابه پیامدند که آن در بچُبانند و نمی توانستند.

آخرترین کسی از صحابه ی سید که از دنیا برفت، ابوالیسر بود. و حدیث وی آن چنان بود که در غزو خیبر، شبی گوسفندانِ یهود از صحرا می آمدند و به اندرون حصار می رفتند. چون به نزدیک حصن رسیده بودند، سید گفت «کی باشد که برود و از این گوسفندانِ یهود، یک دو بیاورد تا ما امشب از آن به کار بریم؟»  
ابوالیسر برخاست و گفت «یا رسول الله، من بروم.» و برفت.

غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود

پس سید او را دعا کرد و گفت «خدایا، عمر ابوالیسر دراز گردان و ما را برخوردار  
ده به عمرِ وی!»

و این ابوالیسر عظیم مردی دونده بود و با قُوْت. برخاست و دامن پیراهن خود در  
دهان گرفت و همچون آهو می‌دوید تا به درِ حصن رسید و گوسفندان دریافت و دو  
گوسفند بر بود — یکی به دستِ راست و یکی به دستِ چپ — و همچنان می‌دوید تا نزد  
سید. و آن هر دو گوسفندان از بغل فرونشاند و درافگند و بکُشت. و سید از آن بخورد و به  
برکاتِ دعایِ سید، حق تعالا عمرِ وی دراز کرد، تا آخرین کسی از صحابه که از دنیا  
برفت وی بود.

و از دستِ وی کارهای نیکو بسیار برآمد و بسیار راحت‌ها از سعیِ وی به مسلمانان  
رسید. و ابوالیسر چون پیر شده بود، هرگاه که این حکایت کردی، بگریستی و گفتی  
«دریغا که صحابه‌ی پیغامبر همه درگذشتند و تنها بماندم.»  
و نامِ وی ابوالیسر کعب ابن عمرو بود.

و صَفِیَّه دخترِ حُبَیْ ابنِ اَخْطَب بود و پیش از آن که به دستِ مسلمانان افتادی و سید  
او را به خاصّ خود بازگرفتی، در خانه‌ی کِنانه ابن رَبِیع بود. و کِنانه رئیسِ یهود بود در  
خَیْبَر. و صَفِیَّه در آن وقت که در خانه‌ی وی بود، شبی به خواب دیده بود که ماهی در  
کنارِ وی افتادی. روزِ دیگر، با شوهرِ خود — کِنانه — باز گفت و شوهرش خشم گرفت و  
گفت «دروغ می‌گویی، ولیکن تو را تمّئایِ آن می‌باشد که در کنارِ محمّد روی — مَلِکِ  
حِجَاز. و تپانچه‌ای درآورد و بر رویِ وی زد، چنان که یک چشمِ وی از زخمِ آن  
تپانچه سبز گشت.

و اثرِ آن تپانچه هنوز در چشمِ وی مانده بود. چون به خانه‌ی سید آمد، از وی پرسید  
که «این اثر که در چشمِ تو است از چیست؟» حکایتِ آن با سید باز کرد.  
و کِنانه ابن رَبِیع — که شوهرِ صَفِیَّه بود — اسیر کردند و او را پیشِ سید آوردند و  
گنجه‌های قومِ بنی نَضِیر به دستِ وی بود — که ایشان به ودیعتِ پیشِ وی نهاده بودند. و  
سید از وی می‌پرسید تا نشانِ آن گنجه‌ها بدهد و بگوید که کجا مدفون است. و وی انکار  
می‌نمود و می‌گفت که «من از آن خبر ندارم.» و هر چند که سید با وی می‌گفت تا اقرار کند  
و نشان بدهد، البتّه اقرار نمی‌کرد.



پس یکی هم از یهودِ خیبر پیشِ سید آمد و خبرِ آن گنجها از وی پرسید. وی گفت «من نمی‌دانم. لیکن کِنانه ابن ربیع هر وقتی یا هر روزی، می‌دیدم که برفتی او گیرد آن خربه برآمدی و چیزی از آن جایگاه طلب کردی. اکنون، گمان چنان می‌برم که گنجها همان جا مدفون است.»

پس سید دیگر بار کِنانه ابن ربیع پیشِ خود خواند و او را گفت «اگر نشانه‌ی این گنجها که تو انکار می‌کنی پیشِ تو بیابم، تو را بکشم؟»  
گفت «بلی.»

بعد از آن، سید فرمود تا آن خربه که یهودی نشان داده بود بکنند و بجستند و گنجها بعضی در آن خربه بیافتند.

پس سید کِنانه دیگر بار بخواند و او را گفت «اکنون، بگوی تا بقیتِ این گنجها کجا پنهان کرده‌ای؟»  
و کِنانه هم ایبا کرد و نگفت.

پس سید زُبیر ابن عوام را فرمود تا او را عذاب می‌کند تا آن وقت که اقرار بکند. و زُبیر او را عقوبت می‌کرد و هیچ اقراری نمی‌کرد.  
پس سید او را به محمد ابن مسلمه داد تا وی را به عوضِ برادرِ خود — محمود ابن مسلمه — بازگشود. پس محمد برخاست و وی را در حال گردن بزد.

چون سید از کارِ خیبر فارغ شد، بازگردید و به وادی التُّرا آمد و با اهلِ آن جایگاه چند روز حصار بداد و به مدینه بازگردید. و در شب که به آن جایگاه آمد و حصار داد، غلامی از آن سید بود و در حال که رختها از اشتر فرو گرفت، کافران تیری به وی زدند و هم در حال، بیفتاد و جان بداد. و صحابه گفتند «خُنک تنِ او را که بهشتی است!»  
سید گفت «نه چنین است که شما می‌گویید. به آن خدایی که جانِ محمد در دستِ وی است که شمله که وی به خیانت از غنیمتِ خیبر برگرفته، این ساعت، آتش در آن افتاده است و وی را در آن می‌سوزد.»

و یکی از صحابه بشنید و برفت و گفت «یا رسول الله، من دو شِراکِ نعلین برگرفته‌ام بی‌دستوری، از غنیمتِ خیبر.»

سید گفت «اگر تو باز پس نیاوردی، به عوضِ آن دو شِراک، فردای قیامت تو را دو

### شراکِ آتشی بر بُریدندی.»

پس سید چون از غزو خیبر بازگردید، در راه، صفیه — دخترِ حیی ابن اخطب — به خانه بُرد. و در شب که با وی خلوت خواست کردن، بفرمود تا قُبّه‌ای از آدیم بزدند. و در شب، آن جایگاه، با صفیه بود. و ابویوبِ انصاری همه شب سلاح برگرفته بود و گردِ قُبّه می‌گردید و پاس می‌پایید. تا بامداد که سید از قُبّه بیرون آمد، ابویوب را دید که گردِ قُبّه می‌گردید و همه شب خواب نکرده بود. گفت «ای ابویوب، چرا خواب نکردی؟»  
گفت «یا رسول الله، این زنی است که پدر و شوهرِ وی از دیکین بگشته‌اند و هنوز حدیث‌العهد به کُفر. ترسیدم از وی، نباید که با تو غَدری کند. از این سبب مرا خواب در چشم نیامد و همه شب می‌گردیدم و پاس همی داشتم.»  
سید را خوش آمد و او را دعای خیر گفت و گفت «بار خدایا، ابویوب را نگاه دار، چنان که وی دوش مرا نگاه داشت.»

و هم در راهِ خیبر، چون به مدینه باز می‌گردید، در آخرِ شب، به منزلی فرود آمد. مردم همه خسته بودند و سید گفت «کی باشد که امشب بنشینند و پاس ما بدارد؟»  
بلالِ حبشی گفت «یا رسول الله، من بنشینم.»  
پس بلال بنشست و جمله‌ی لشکر بچُفتند.  
پس بلال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد و خواب بر وی غلبه کرد. همچنان که تکیه بر اشتر باز کرده بود، به خواب باز رفت و تا آفتاب برآمد، کس را خبر نبود از قافله. و اوّل، سید بیدار شد. بعد از آن، مردمان را برانگیخت و بلال را گفت «یا بلال، چرا چنین کردی؟»

بلال گفت «یا رسول الله، همچنان که خواب بر شما غلبه کرد، بر من نیز غلبه کرد.»  
پس سید گفت «راست گفتی، یا بلال.»

پس بفرمود تا پاره‌ای پیشتر رفتند و فرود آمد و وضو بساخت و مردم فرود آمدند و وضو بساختند و بلال را بفرمود تا قامت بگفت و سید در پیش ایستاد و نمازِ قضا به جماعت بگزارد.

و چون نماز کرده بود، گفت «هر کی نماز فراموش کند و در وقتِ خود بنگزارد، چون

باز یادش آید، بگزارد.»

و از جمله‌ی ایشان که در فتح خیبر شهید شدند، یکی اسودِ راعیِ یهود بود و شُبانیِ جهودان می‌کرد. ناگاه، درآمد و گفت «یا رسول الله، اسلام بر من عرضه کن!»  
سید اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد.

پس چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، من مردی شُبانی و گوسفندانِ جهودان به امانت پیش من بود و من به اجرت آن را می‌چرانیدم. اکنون، با آن گوسفندان چه کنم تا باز خداوندان رسانم؟»

سید گفت «یا اسود، برخیز و مشتی ریگ برگیر و بر رویِ گوسفندان زن که ایشان خود بازِ خانه‌ی مالکان روند.»

پس اسود برخاست و مشتی ریگ برگرفت و بر رویِ گوسفندان زد و گفت «بازِ خانه‌ی خداوندانِ خود روید — که من بیش از این شما را نخواهم چرانیدن.»

پس آن گوسفندان به قدرتِ خدای، همچنان سر در حصار نهادند و برفتند تا به درِ خانه‌های خداوندانِ خود رسیدند. همانا که هر یکی از آن گوسفندان را یکی بر ایشان موکل بود و او را می‌راند تا به درِ خانه‌ی خداوندان.

چون آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند، هم در حال، میانِ مسلمانان و کافران جنگ برآمد. اسودِ راعی درآمد و با کافران جنگ می‌کرد، تا او را به قتل آوردند. پس چون او را به قتل آوردند، جنازه‌ی وی برداشتند و بیاوردند و آن جایگاه که سید می‌نشست، از پسِ پشتِ وی نهادند و شمله در رویِ وی کشیدند.

چون جنازه‌ی وی نهاده بودند، سید به وی التفات کرد و بعد از آن، روی بگردانید.

پرسیدند «یا رسول الله، چرا به وی التفات کردی و دیگر روی بگردانیدی؟»

گفت «چون به وی نگریستم، دو حورالعین دیدم که ایشان نقاب بسته درآمدند و هم در حال که بیامدند، نقاب بگشودند و پیشِ جنازه‌ی وی بنشستند. پس چون من ایشان را دیدم، از این سبب روی بگردانیدم. از بهر آن که حورانِ جُفت و محَرَمِ وی بودند و در ایشان نشایستی نگرستن.»

سید چون خیبر بگشود، خُمسی از غنایم خود را برگرفت و باقی میانِ مسلمانان به هزار

و هشتصد سهم قسمت کرد، از بهر آن که هشتصد امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند. و چند امیر از مهاجران بودند، مثل عمر و علی و طلحه و زبیر و عبدالرحمان ابن عوف، و باقی از انصار بودند. و خمس که خود را خاص برگرفت میان زنان خود و خویشان و اهل بیت قسمت کرد.

و سید چون از دنیا مفارقت می فرمود، سه چیز وصیت کرد: یکی قوم تمیم و دوم اشعریان و قوم سبائیان و سوم قوم رهاویان را بفرمود که هر یکی را صد و سق معیشتی هر سال از خیبر به ایشان دهند و دوم، وصیت کرد که تا تنفیذ لشکر اسامه ابن زید بکنند — که او را به جانب شام، به غزو فرستاده بود — و سوم، وصیت کرد که در ولایت عرب پیش از دین اسلام نگذارند و رها نکنند که دینی دیگر ورزند.

و از بهر این بود که عمر ابن خطاب در خلافت خود، یهود خیبر را از خیبر بیرون کرد. با آن که سید مصالحه کرده بود و تقریر کرده بود که بنشینند و عمارت زمین خیبر می کنند و ارتفاع ثمار آن نیمه برمی گیرند. و سبب بیرون کردن یهود خیبر آن بود که عمر همچنان که سید با ایشان تقریر کرده بود، نیمه ای از ثمار و ارتفاع خیبر ایشان را می داد و با ایشان عدل کار می فرمود و به نقیر و قطمیر حیف روانی داشت که بر ایشان رود، چنان که هر سال از بهر خرص خرما عبدالله ابن رواحه بفرستادی و خرماي خیبر بر ایشان خرص کردی و بعد از این که خرص کرده بود، ایشان را گفتی «اگر خواهید به این خرص که کردم شما برگزید و نیمه ای از آن شما و نیمه ای دیگر به من دهید. و اگر نه، من بگیرم و نیمه ای به شما دهم.» و یهود گفتندی که «این غایت عدل است.» گفتندی «به چنین عدل که عمر می کند، آسمان و زمین بر پای است.» و هم به این سبب می بود تا غدر و خیانت از یهود ظاهر شد. چون خیانت و غدر از یهود ظاهر شد و فتوای سید از پیش رفته بود به اخراج ایشان، پس عمر ایشان را از خیبر بیرون کرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون آن روز که فتح خیبر بیود جعفر ابن ابی طالب به زمین حبش مانده بود از هجرت اول بار و برسید و سید به قدوم وی سخت خرم شد و برخاست و وی را در برگرفت و میان هر دو چشمهای وی بوسه داد و گفت «منی دانم که به کدام یکی خرم می کنم من امروز؟ به قدوم جعفر که بعد از چندین مدت از زمین حبش به ما باز رسد یا به فتح خیبر که چنین زود و آسان مرا مهیا شد؟»

## حکایت فدک

و بعد از آن، سید جعفر را از غنیمتِ خیبر نصیب داد. و شانزده تن دیگر بودند از اصحابِ سید که ایشان نیز از هجرتِ اول بار در حبش بازمانده بودند و با جعفر بیامده بودند. و سببِ بازآمدنِ ایشان از حبش آن بود که سید عمرو ابن امیّه ی ضمری به رسولی پیشِ مَلِکِ نجاشی فرستاده بود و نامه به وی نوشته بود که جعفر با دیگر اصحاب که از هجرتِ اول بازمانده بودند گسیل کند و باز فرستد. و چون نامه ی سید به وی رسید، در حال جعفر پیشِ خود خواند و همچنین بقیّتِ اصحاب که از هجرتِ اول بازمانده بودند، ایشان را مُراعات کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را در آن نشاند و باز پیشِ سید فرستاد. و اتفاق، در آن روز که فتحِ خیبر بود، رسیدند.

## حکایتِ فدک

محمد ابن اسحاق گوید که اهلِ فدک چون بشنیدند که سید خیبر بگشود و اهلِ خیبر بعضی که زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواستند ایشان را به قتل آورد، بترسیدند و مرد به خدمتِ سید فرستادند که ایشان را به جان زینهار دهد تا بروند و باقی هر چه ایشان را باشد از مال و ضیاع، سید را بازگذارند. سید ایشان را به این موجب زینهار داد تا فدک رها کردند و برفتند. و چون اهلِ خیبر مُصالحت نمودند به آن که عمارتِ خیبر می کنند و ترتیبِ باغها می کنند و ایشان را نیمه ای از ثمارِ آن باشد، اهلِ فدک نیز بیامدند و هم به این موجب قرار دادند و مُصالحت نمودند. و فدک خاص از آن سید بود، از بهر آن که جنگی نکرده بودند و آن را بداده بودند. و اهلِ خیبر، بعضی که به زینهار داده بودند، گفتند که «ما عمارتِ ضیاع های خیبر بهتر توانیم کردن.» و التماس کردند که سید ایشان را رها کند و هم در خیبر می باشند و عمارت و زراعتِ زمینِ خیبر می کنند، به قاعده ی خود، و ایشان را نیمه ای از ثمارِ آن باشد و دیگر ارتفاع ها می دهند. و سید به این موجب رضا داد و تقریر با ایشان نبشت، به شرطِ آن که هرگاه که خواهد، ایشان را از خیبر بیرون کند.



### حکایت فدک

چون سید از کارِ خَیبر فارغ شده بود و با اهلِ آن جایگاه مُصالحت نموده بود، دخترِ حارث — زینِ سَلامِ ابنِ مِشکَم که حکایتِ مَقْتَلِ پدر و شوهرِ وی از پیش رفت — بَزْغاله‌ای زهرآلود بکرد و به خدمتِ سید آورد و پرسید که «پیغامبر از اعضوها کدام عضو دوستتر می‌دارد از گوسفند؟» و آن عضو بیشتر زهرآلود بکرده بود.

پس آن بَزْغاله پیشِ سید بنهاد و سید دستِ مُبارک دراز کرد و لقمه‌ای از آن بگرفت و به دهان نهاد و بخایید، لیکن فرو نبرد و بیرون آورد و بینداخت و گفت «این استخوانِ بَزْغاله مرا خبر می‌دهد که این بَزْغاله زهرآلود است.»

و چون سید لقمه‌ای از آن برداشت و باز دهان نهاد و آن وقت پسر ابنِ بَرّابنِ مَعْرور حاضر بود و وی نیز از آن لقمه‌ای برگرفت و باز دهان نهاد و تا آن وقت که سید خبر باز داده بود، وی آن لقمه فرو برده بود.

و بعد از آن، سید بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و او را گفت «چرا چنین کردی؟» پس آن زن اعتراف کرد و گفت «یا محمد، تو را معلوم است که اصحابِ تو پدر و شوهرم به قتل آوردند و نیز می‌دانی که چه بلاها بر قوم ما رسید از شما. و با خود گفتم که این بَزْغاله زهرآلود کنم و به پیشِ محمد فرستم. اگر وی پیغامبرِ خدای است، حق تعالی خود وی را نگاه دارد و او را بیاگاهاند تا از وی نخورد. و اگر نه پیغامبرِ خدای است و این دعوی که می‌کند باطل است، نداند و بخورد و هلاک شود و مردم از دستِ وی باز رهند.»

پس آن زن چون این چنین بگفت، سید او را معاف فرمود و هیچ به وی نگفت. و پسر ابنِ بَرّابنِ مَعْرور، در حال، چون آن لقمه خورده بود، در افتاد و جان بداد و شهید گشت. و سید از آن لقمه هیچ رنجی نرسید، لیکن هر سال، هم در آن مدّت، رنجی از آن لقمه بر تنِ مُبارکِ وی پیدا شدی، تا هم در آن رنجوری از دنیا مُفارقت کرد.

و خواهرِ پسر ابنِ بَرّابنِ مَعْرور به عیادتِ سید رفته بود — و پسر از کِبارِ صحابه بود. پس سید چون او را بدید، گفت «ای خواهرِ پسر، این ساعت وقتِ آن رسید که رگِ پشتِ من گسیخته گردد از آن لقمه‌ی زهرآلود که با برادرِ تو خوردم در خَیبر.»

و چون سید این سخن بگفته بود، اثرِ آن لقمه‌ی زهرآلود که در آن وقت خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنجِ آن هلاک شد و درجه‌ی شهادت با درجه‌ی نبوت جمع شد وی را.

## حکایتِ حجاجِ ابنِ عِلاط

و حجاجِ ابنِ عِلاط از معروفانِ مکه بود و دیر نبود تا آمده بود و مسلمان شده بود — اهلِ مکه از اسلامِ وی خبر نداشتند — و در غزوِ خیبر حاضر بود. سید چون از فتحِ خیبر فارغ شد و به مدینه بازآمده بود، حجاجِ ابنِ عِلاط برفت و گفت «یا رسولِ الله، اگر دستوری دهی، به مکه روم و مالی که مرا آنجاست برگیرم و بیاورم.» و تقدی که از آن حجاج بود به دستِ زنِ وی بود در مکه و باقی چیزی بود که متفرق بود پیشِ هر کس. پس سید او را دستوری داد.

بعد از آن، حجاج گفت «یا رسولِ الله، اهلِ مکه از اسلامِ من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مالِ خود بیرون آورم، ضرورتِ دروغی چند بیاید گفتن.» سید گفت «برو و به هر طریق که توانی، مالِ خود به درآور!»

پس حجاجِ ابنِ عِلاط برخاست و روی در مکه نهاد. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، جماعتی از قُریش بیرونِ مکه آمده بودند و نشسته بودند و تعریفِ حالِ سید می‌کردند، از بهر آن که شنیده بودند که سید لشکر کرده بود و به خیبر رفته بود. و خیبر فاریابِ حجاز بود و بسیار کارراستی قُریش و اهلِ مکه از آن جایگاه بود و حصنهای محکم در آنجا بود و مردانِ مرد بودند و نمی‌خواستند که سید بر ایشان ظفر یابد و دستیابی. و چنان صورت بسته بودند که لشکرِ خیبر لشکرِ اسلام به هزیمت کند و بسیار از ایشان به قتل آورد. چون حجاجِ ابنِ عِلاط بدیدند که از جانبِ مدینه می‌آمد، همه از پیشِ وی بازدویدند و گفتند «یا حجاج، چه خبر داری از محمد؟» و چنان می‌پنداشتند که حجاج مسلمان نشده است.

حجاج تلبیس کرد با ایشان و گفت «ای قُریش، چنان است که مُرادِ شماست و هزیمتی بر لشکرِ محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری چنان هزیمتی نیفتاده است. و اهلِ خیبر اصحابِ محمد چندان به قتل آورده‌اند که هرگز از هیچ لشکر چندان نیآورده‌اند و محمد را بگرفته‌اند و اسیر بازداشته‌اند و می‌گویند که ما او را به تُحفه به قُریش می‌فرستیم تا

### حکایت حجاج ابن عیلاط

ایشان وی را بکُشتند و قصاصِ کارِ خود از وی باز خواهند.»

ایشان چون این سخن بشنیدند از حجاج، به آن شادی نمودند و دستارها از سر به هوا انداختند و همه پیرامین حجاج برآمدند و او را به اعزاز و اکرام، در مکه آوردند. و قریش اهل مکه را خبر کردند و گفتند «ای اهل مکه، دل خوش دارید — که لشکر محمد به هزیمت کردند و اصحاب وی بکُشتند و محمد را اسیر کردند و فردا خواهند آوردن به مکه تا وی را بکُشیم.» و این می گفتند و شادی می کردند.

پس حجاج ابن عیلاط چون در مکه رفت، هم در حال، قریش را گفت «مرا یاری دهید که تا این مال که مراست پیش هر کس جمع آورم — که می خواهم که زود به خیبر باز روم و قُماش ها که اهل خیبر از محمد و لشکر وی استده اند، بیشتر از آن که بازرگانان دیگر بروند و ارزان بخرند، من بروم و بخرم. و اگر توفیق کنم، چون من روانه شوم، دیگران همه ی نعمت خریده باشند.»

پس، از بهر آن که حجاج این خبر ایشان را گفته بود، ایشان پنداشتند که راست می گوید. در ایستادند و مال وی که پیش هر کس بود، به عنف و لطف، بازستدند و پیش از سه روز جمع کردند و پیش حجاج بنهادند. و چون جمله ی مالهای وی جمع آورده بودند، وی به خانه رفت، پیش زن، و همین بهانه آورد که «به خیبر می روم که قُماش اصحاب محمد بخرم.» و هر تقدی که پیش زن وی بود برگرفت.

چون این همه کرده بود و ترتیب می داد که به راه باشد و باز مدینه آید، عباس به پنهان قریش پیش او رفت و او را گفت «ای حجاج، ای چه خبر است که از تو نقل می کنند؟ اکنون، با من راست بگوی!»

حجاج سر در گوشِ عباس نهاد و گفت «اگر با خود داری، تا آن چه راست است با تو بگویم.»

عباس گفت «بگوی و فارغ باش!»

حجاج گفت «اکنون، برو و فارغ باش، تا آن ساعت که به راه می باشم. و آن وقت، بیا تا بگویم!»

عباس برفت و چون دانست که حجاج به راه خواهد بود، هم به پنهان قریش، پیش وی شد و احوال باز پرسید.

حجاج گفت «یا عباس، این سخن که من تو را خواهم گفت تا سه روز با خود دار و با

هیچ کس مگوی. و بعد از آن، تو دانی.»

عبّاس گفت «چنین کنم.»

پس حجاج گفت «یا عبّاس، بدان که برادرزاده‌ی تو — محمّد — خیبر را بگشود و جمله‌ی مالها که در خیبر بود برگرفت و اهل خیبر جمله شاگرد خود گردانید و صفیه — دختر ملک یهود — به خانه برد. و کار چنان است که دوستان می‌خواهند. و من مسلمان شده‌ام و آمده بودم که مالها که در مکه بود باز جمع آورم و به مدینه روم. و من این حیلت از بهر آن بساختم و سخنی چند از بهر دلخوشی قریش بگفتم و مال جمع کردم و اینک می‌روم.»

حجاج این سخن بگفت و روانه شد. و عبّاس روانه شد و خرّم باز خانه گردید. و بعد از سه روز، پیراهنی نیکو معطر گردانید به عطرهاى خوش و درپوشید و عصا در دست گرفت و بیرون آمد و به مسجد رفت و در طواف کعبه آمد.

قریش چون عبّاس را دیدند که زینتی بیش از آن هر روز بر خود کرده بود و به شادی طواف کعبه می‌کرد، پیامدند و گفتند «ای عبّاس، ما می‌دانیم که تو در آتش محبت و مصیبت محمّد می‌سوزی، لیکن ظاهر تجلّدی می‌نمایی و پیراهنی معطر پوشیده‌ای و به طواف کعبه درآمده‌ای.»

عبّاس گفت «لا والله. بل که شادی می‌نمایم و شکر می‌کنم خدای را به آن که محمّد خیبر را بگشود و اهل خیبر همه شاگرد خود گردانید و مالهای ایشان بستد و دختر پادشاه ایشان به خانه‌ی خود آورد.»

بعد از آن، قریش گفتند «این خبر کی به تو آورد؟ آخر، نه دیک مرد از پیش ما رفت که محمّد را بگرفتند و اصحاب وی را بکشتند؟»

عبّاس گفت «همان مرد که این خبر به شما آورد به من نیز این خبر گفت، لیکن وی مسلمان شده بود و آمده بود که مال خود برگیرد و به مدینه باز رود، به خدمت محمّد. و با شما حیلت ساخت و از بهر دلخوشی شما دروغی چند بگفت و کار خود بگزارد و برفت. و مرد خود زود برسد و احوال چنان که من می‌گویم بگوید.»

پس قریش چون این بشنیدند، از غبن و تحسّر دست بر دست می‌زدند و می‌گفتند «دیدید که آن مرد چه گونه حیلت ساخت و مال خود از میان ما به در برد؟ اگر می‌دانستانی که وی خلاف می‌گوید، او را خود زنده نگذاشتانی.»

غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقُضَا بود

و هنوز ایشان در این سخن بودند که مردی دیگر برسید و احوال فتح سید بگفت. قُرَیش دلتنگ شدند و دانستند که عَبَّاسِ رَاسِت گفته است.

## غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقُضَا بود

مُحَمَّدُ ابْنِ اسْحَاقٍ گوید که چون سید از غزو حَیْبَرِ بازگردیده بود و باز مدینه آمده بود، از ماهِ رِیْبَعِ الْأَوَّلِ تا ماهِ شَوَّالِ در مدینه مُقَامِ کرد و لشکر به هر جای می فرستاد به غزو کُفَّار، و لیکن خود نمی رفت و در مدینه ساکن بود. پس چون ماهِ ذُو الْقَعْدَةِ درآمد، از بهرِ عُمَرَتِ الْقُضَا سَنَهی سَبْع، قَصِدِ مَكَّه کرد. (و در سالِ حُدَیْبِیَه هم در ماهِ ذُو الْقَعْدَةِ بیرون رفته بود از مدینه و آن بود که کافران او را نگذاشتند و قرار بدادند که آینده سال باز شود و زیارتِ کعبه کند. و حکایتِ این از پیش رفته است.) و این سفر نیز «عُمَرَتِ الْقُضَا» گویند، از بهرِ آن که سید هم در آن ماه که کافران او را از زیارتِ کعبه باز داشته بودند برفت و زیارتِ کعبه بکرد.

پس چون سید نزدیکِ مَكَّه رسید، قُرَیشِ بشنیدند و به موجبِ قراری که داده بودند، از مَكَّه بیرون آمده بودند. و سید با مسلمانان به مَكَّه درآمد. و آن سال، اِتِّفَاق، سالی بود که رنج و مشقت و تنگی بسیار به مردم رسیده بود — عَلَی الْخِصُوصِ، به مردمِ مدینه. و قُرَیشِ شنیده بودند که اصحابِ سید همه از رنجوری که کشیده بودند به غایت ضعیف و ناتوان شده بودند و در ایشان قُوَّتِی و حرکتی نمانده بود. پس بیامدند و به نزدیکِ دَارِ النَّدْوَه صف برکشیدند تا ببینند که اصحابِ مُحَمَّد چه گونه طواف می کنند و اگر وَهَنی و ضعفی در ایشان ببینند، شماتت کنند و زَنَج و استهزا زنند.

پس سید این معنی دانسته بود. چون مسلمانان به طواف می رفتند، اوّل خود اِضْطِبَاعِ فرمود و چُست در ایستاد و اصحاب را گفت «رَحْمَتِ خَدَایِ بِرِ آن کَسِ بَادِ که امروز قُوَّتِی و چُستی ای از خود بنماید!»

پس اصحاب نیز اِضْطِبَاعِ نمودند و چُست در ایستادند. و اوّل، سید دست به حَجْرِ الْأَسْوَدِ نهاد و به طواف در می آمد و می دوید در طواف. و اصحاب جمله به طواف



### حکایتِ اصحابِ موته

درآمدند و از پی سید می‌دویدند. تا سه بار طواف کردند، همچنان می‌دویدند. و بعد از آن، سید ساکن شد و چهار بار دیگر طواف آهسته بکردند. پس کافران چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «حال بر خلاف آن است که ما را گفته بودند — که اصحابِ محمد سخت با نشاط و قوتند.» پس دویدن در طواف حاجیان را سه بار از آن روز باز سنت شد. و سید سه روز مُقام کرد و بعد از سه روز، قُریش کس فرستادند و گفتند «ما بیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکه باشی. اکنون، برخیز و برو!» و سید چون به مکه درآمد، میمونه بنت حارث به نکاح خود درآورد. و عباس او را به سید داد. و می‌خواست که هم در مکه او را به خانه برد. پس چون قُریش پیغام بفرستادند تا در مکه بیش از سه روز مُقام نکند، سید ایشان را پیغام فرستاد که «شما را چه زیان دارد اگر بگذارید و من هم در مکه میمونه به خانه برم و از بهر شما مهمانی سازم و عُرسی کنم؟»

ایشان گفتند «ما مهمانی تو نمی‌خواهیم و از مکه بیرون شو!» پس سید از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه، به خانه برد.

### حکایتِ اصحابِ موته

چون سید از مکه — از عُمَرَت القضا — باز مدینه آمد، بقیَّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرّم و صفر در مدینه مُقام کرد. چون ماه جمادی‌الاول درآمد، سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را به غزو کُفّارِ روم فرستاد. و زید ابن حارثه بر سر ایشان امیر کرد و گفت «اگر زید به قتل آورند، جعفر ابن ابی طالب امیر باشد. و اگر جعفر به قتل آورند، عبدالله ابن رَواحه امیر باشد.» و ایشان — هر سه — با لشکر بفرستاد. پس چون لشکر بیرون رفتند، مردم مدینه برفتند که ایشان را وداع کنند. و چون عبدالله ابن رَواحه وداع می‌کرد، بگریست. گفتند «یا عبدالله، چرا می‌گری؟»

گفت «به خدای که نه از دوستی دنیا می‌گیریم و نه از بهر دوستی شما که خویشانِ منید. لیکن از بهر آن که شنیدم از پیغامبرِ خدای که حدیثِ دوزخ می‌کرد.» و این آیت برخواند: «شما را همه در دوزخ گذار است و چون گذر می‌باید کردن بر آن، بیرون آمدن ندانم که چون باشد.»

آن‌گاه، مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند «حق تعالا تو را به سلامت به ما باز رسانادا!»

عبدالله ابنِ رَواحِه گفت که «من چنین نخواهم. بل که چنان می‌خواهم که آنجا که می‌روم، زیرِ زخمِ کافران شهید شوم.»

پس لشکر برفتند و چون به نزدیکِ شام رسیدند، به جایی که آن را مَعان گفتندی، مردی برسد و گفت که «هَرَقْلِ رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و به زمینِ بَلقا نزول کرده است و از دیگر قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام دارند، صد هزار دیگر از سوار و پیاده با وی جمع شده‌اند.»

پس چون لشکر سیّد این سخن بشنیدند، در آن منزل که بودند فرود آمدند و دو شبان روز مُقام کردند تا باز بینند که چه می‌باید کرد. پس با هم مشورت کردند و گفتند که «کسی به پیشِ پیغامبر فرستیم و وی را آگاهی دهیم که لشکری به این عظیمی جمع آمده‌اند، تا پیغامبر خود چه فرماید.»

پس چون این تدبیر بکردند و خواستند که مرد بفرستند و اعلام بر سیّد کنند، عبدالله گفت «ما که لشکرِ اسلامیم نه به کثرت و شوکت جنگ با کافران می‌کنیم، بل که به قُوَّتِ دین و اسلام جنگ می‌کنیم با ایشان. اکنون، چرا چندین تردّد می‌کنید؟ برخیزید تا برویم و با ایشان مَصاف می‌کنیم و جنگ می‌کنیم تا آن‌گاه که ما را بکشند و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را مَخْذول و مَقهور گردانیم. و هر کدام که باشد، نیکوست ما را.»

بعد از آن، لشکر همه گفتند «به خدای که عبدالله راست می‌گوید.»

پس، از آن جایگاه برخاستند و قصدِ لشکرِ کُفار کردند. و چون به زمینِ بَلقا رسیدند، جایی که آن را مَوْتِه گفتندی، لشکرِ هَرَقْل و دیگر عرب پیشِ ایشان باز آمدند و چون به هم رسیدند، قلب برکشیدند و مَصاف دادند و میمنه و میسره راست کردند.

### حکایت اصحابِ مونه

چون زید ابن حارثه — که امیر لشکرِ اسلام بود — عَلمِ سَید برگرفت و در پیشِ لشکرِ اسلام ایستاد و جنگ می‌کردند تا وی را بکُشتند و میمنه و میسره‌ی لشکرِ اسلام بردند.

پس چون زید ابن حارثه را بکُشتند، همچنان که سَید فرموده بود، جعفر ابن ابی طالب امیر کردند. پس جعفر عَلم برگرفت و هم در ساعت، اسبِ خود پی کرد تا نتواند دیدن که به هزیمت شود و روی در کُفّار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. و اوّل کسی که اسبِ خود پی کرد در مَصف، جعفر ابن ابی طالب بود. و حدیثِ کُشتنِ وی آن بود که زُبیر ابن عَوّام حکایت کرد از کسی که وی در میانِ جمع بود و گفت چون جعفر به مَصفِ کُفّار درآمد، بر اسبی کُمیت نشسته بود و عَلمِ سَید گرفته بود و رَجَز می‌گفت و جنگ می‌کرد. پس اوّل که کافران حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دستِ راستِ وی بینداختند و جعفر عَلم باز دستِ چپ گرفت و نگاه می‌داشت، تا دستِ چپِ وی نیز بیفگندند. و چون دستِ چپِ وی انداخته بودند، عَلم به سینه باز نهاد و نگاه می‌داشت و جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

پس، در خواب دیدند که حق تعالی به عَوّضِ آن که کافران هر دو دستِ وی انداخته بودند، او را دو پَر داده بود، تا در بهشت، هر کجا می‌خواست، با مرغانِ بهشت می‌پرید. و از این جهت او را «جعفرِ طَیّار» لقب نهادند.

پس چون جعفر به قتل آوردند و عبدالله ابن رَواحِه عَلم برگرفت تا برود و جنگ کند، لیکن تردّدی در آن می‌نمود و نفسِ وی کاهلی می‌نمود. پس عبدالله نفس را زجر کرد و رَجَز بگفت و روی در کُفّار نهاد و جنگ می‌کرد تا وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن، از اصحابِ سَید، یکی بود که نامِ وی ثابت ابن اَقْرَمِ عَجَلانی بود. برفت و عَلم برگرفت و لشکرِ اسلام را گفت «به یکی اتّفاق کنید که امیرِ لشکر باشد!»

پس، او را گفتند «تو امیر باش!»

گفت «من لایقِ امیری نیستم.»

پس، اتّفاق کردند و خالد ابن ولید امیرِ لشکر کردند. و خالد در میانِ لشکر بود. پس خالد عَلم برگرفت. و چون خالد عَلم برگرفته بود، کافران از چهار گوشه‌ی مسلمانان برآمده بودند و مسلمانان در میان گرفته بودند و خواستند که همه را بکُشند. آن وقت، خالد روی در ایشان نهاد، همچون شیرِ غُرّان، و از این جانب می‌زد و از آن جانب می‌زد،

تا آن وقت که کافران به هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد. و در حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود، سید در مدینه صحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفت «زید ابن حارثه عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را بکُشتند. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکُشتند.» پس، ساعتی خاموش شد و دیگر باره گفت «عبدالله ابن رواحه عَلمِ برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکُشتند.» و بعد از آن: «ایشان را هر سه دیدم در بهشت که بر تخت زرین نشسته بودند و تختِ عبدالله دیدم که از آن ایشان پاره ای نازل تر بود. پرسیدم که چرا تختِ عبدالله چنین است؟ گفتند این قدر تفاوت از بهر آن است که چون عَلمِ برگرفت و به جنگ کافران می رفت، نفسِ وی تر ددی بنمود.»

و سید چون این سخن گفته بود، برخاست و به خانه ی جعفر شد و زنِ وی را گفت «فرزندانِ جعفر پیش من آور!»

زنِ جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و موی ایشان هر سه به شانه کرده بود. پس ایشان را پیش سید آورد و سید ایشان را برگرفت و بوسه بر سر ایشان داد و آب از دیدگان می ریخت.

پس زنِ جعفر چون چنان دید، دانست که جعفر را کاری افتاده است. در پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، مگر جعفر را کاری افتاده است؟»

گفت «بلی. جعفر شهید شد و اصحابِ دیگر که با وی بودند شهید شدند.»

زنِ جعفر چون این سخن از سید شنید، برخاست و فریاد همی کرد و زاری می نمود، تا زنان بر سر وی جمع شدند.

و سید برخاست و به خانه ی خود باز آمد و اهلِ خود را گفت «از کارِ آلِ جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعام دهید و بفرستید — که ایشان از بهرِ جعفر دلمشغولند.»

پس خالد ابن ولید با لشکرِ اسلام باز آمد به مدینه از غزو کفار. سید و مردمِ مدینه به استقبالِ ایشان بیرون رفتند و هم در آن ساعت باز رسیدند و همچنان که سید خبر باز داده بود، همان ساعت این واقعه بر ایشان رفته بود. پس چون به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، کودکانِ مدینه نیز به استقبال بیرون آمده بودند و فرزندانِ جعفر با ایشان بیرون آمده بودند.

آن گاه، سید صحابه را گفت «آن کودکان را برنشانید و پسِ جعفر پیش من آورید!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

پس صحابه آن کودکان را همه برنشاندند و سید پسر جعفر در پیش خود برنشاند و همچنان به مدینه آمدند.

## غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون لشکر اسلام از غزو موته بازگردیدند، سید جمادی الآخر و رجب در مدینه مقام ساخت و بعد از آن، در رمضان سنه ی ثمان به فتح مکه و غزو قریش بیرون شد.

و سبب بیرون شدن سید در سنه ی ثمان به مکه آن بود که بعد از آن که در سال حدیبیه — سنه ی ست — صلح رفته بود با قریش که تا ده سال میان ایشان و مسلمانان جنگ نباشد و هیچ کسی را با کسی کار نباشد و قریش در سنه ی ثمان نقض عهد خود بکردند و به آن صلح که رفته بود وفا نمودند. و سبب نقض عهد ایشان آن بود که قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند با قبیله ی خزاعه خون داشتند و یکی از قوم خزاعه کشته بودند و قوم خزاعه همعهد سید بودند و چون قوم خزاعه با قوم بنی بکر مصاف در پیوستند، قریش به یاری قوم بنی بکر که همعهد ایشان بودند برفتند و قوم خزاعه به هزیمت کردند و ایشان را در حرم مکه افکندند.

و چون آن واقعه رفته بود، بدیل ابن ورقا — که رئیس قوم خزاعه بود — با جماعتی دیگر از خزاعه قصد مدینه کردند که به خدمت سید آیند و او را آگاهی دهند و مدد و نصرت خواهند از پیش وی. و پیش از آن که بدیل ابن ورقا روانه شدی، یکی را برنشاندند و از پیش بفرستادند که سید آگاهی دهد. و چون آن مرد رسید، سید با اصحاب در مسجد نشسته بود و آن مرد درآمد و پیش از آن که بر زمین نشستی رجز فرو خواند و سید را در رجز از نقض عهد قریش خبر باز داد.

پس چون آن مرد رجز بگفت، سید گفت «بنشین، ای عمرو، و فارغ باش — که تو را نصرت داده شود.» و نام آن مرد عمرو بود.

و بعد از آن، بدیل ابن ورقا و آن جماعت دیگر رسیدند و سید را تمامی تحریض



غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بگردند به جنگِ قُریش و فتحِ مکه.

و سبب بیرون شدنِ سید به غزو قُریش و فتحِ مکه این بود.

پس چون سید دل بر آن نهاد که به جنگِ قُریش رود، بُدیل ابن وِرقا و جماعتی که آمده بودند گسیل کرد و ایشان را بازِ مکه فرستاد و خود به ترتیب و جمع کردنِ لشکر مشغول شد.

و قُریش خود چون بدانستند که تقضِ عهد کردند و قومِ خزاعه به شکایتِ ایشان به مدینه آمده‌اند، بترسیدند و ابوسُفیان ابنِ حَرب به راه کردند که به مدینه آید، به خدمتِ سید، و دیگر بار عهد تازه کنند و مدّتِ صلح درافزایند. پس چون ابوسُفیان از مکه بیرون آمده بود، سید اصحاب را خبر داد که «ابوسُفیان از پیشِ قُریش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدّتِ صلح درافزاید.»

پس، بعد از دو روز، ابوسُفیان به مدینه رسید. و اُمّ حَبیبه — دخترِ ابوسُفیان — در خانه‌ی سید بود. ابوسُفیان چون به مدینه رسید، اوّل به حُجره‌ی سید رفت — پیشِ دخترِ خود. و چون در حُجره‌ی سید رفت، اُمّ حَبیبه — که دخترِ وی بود — پُرسش کرد و فِراشِ سید افکنده بود. ابوسُفیان خواست که بر فِراشِ سید نشیند، اُمّ حَبیبه فِراشِ سید در هم گرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند. ابوسُفیان چون چنان دید، او را عَجَب آمد. گفت «ای دختر، این چیست که تو می‌کنی و فِراش از پیشِ پدر در هم می‌گیری؟» اُمّ حَبیبه گفت «این فِراشِ پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشی و نشاید که بر فِراشِ پیغامبرِ خدای نشیند.»

ابوسُفیان تعجّب از آن زیادت نمود که می‌دانست و گفت «ای دختر، هیچ کس به جایِ پدر نبُود و تا تو از پیشِ من به در رفتی، از آن حال بگردیدی.» پس ابوسُفیان از پیشِ دختر به در آمد و به خدمتِ سید رفت و التماسِ تجدیدِ عهد و زیادتِ مدّتِ صلح کرد. و هر چند می‌گفت، سید او را جوابی نداد.

پس ابوسُفیان از پیشِ سید بیرون آمد و به پیشِ ابوبکر آمد و شفاعتِ بسیار بکرد تا ابوبکر با وی بیاید و با یکدیگر یک بارِ دیگر پیشِ سید روند و شفاعت کنند از بهرِ تجدیدِ عهد. و ابوبکر قبول نکرد و با وی نرفت.

ابوسُفیان چون از پیشِ ابوبکر بیرون آمد و نومید شد، برخاست و به پیشِ عمر رفت

و همچنین، شفاعت کرد تا وی در باب صلح سخنی گوید. و عمر بر وی تندی می نمود و گفت «به حق آن خدایی که مرا بیاوریده است که اگر تقدیراً با من مورچه ای یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودی، من از جهاد کفار باز نایستادمی. فَكَيْفَ که لشکر اسلام بِحَمْدِ اللَّهِ ظاهر است و نصرت دین حق حاصل و حاضر است.»

ابوسفیان چون از پیش عمر نومید شد، برخاست و به پیش مُرْتَضَا عَلی آمد و بسیار بگفت، مگر که مُرْتَضَا عَلی به خدمت سید رود و شفاعت کند از بهر صلح و تجدید عهد. مُرْتَضَا عَلی گفت «وَيَحْكُ يَا ابوسفیان. کار از آن بیرون رفته است که کسی شفاعت کند یا تواند کردن یا سخن کسی به محل قبول افتد. از بهر آن که سید نیتی کرده است و عزمی مصمم کرده. و پیغامبران خدای چون عزمی مصمم کردند، ایشان را از آن باز نتوان داشت.»

پس چون علی این چنین بگفت، فاطمه نشسته بود و امیرالمؤمنین حسن پیش وی نشسته بود. ابوسفیان روی به فاطمه کرد — و در آن وقت هنوز آیت حجاب نیامده بود — و گفت «ای دختر محمد، هیچ تو را افتد که پسر خود بگویی تا به میان مردم آید و مرا جوار دهد و در زینهار خود گیرد؟ و چون وی کاری چنین کرده باشد، تا جاوید وی را ثنا گویند و به این سبب او را فضل و منت بر جمله ی عرب حاصل شود.»

و قاعده ی عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ زاده ای قومی را جوار دادی یا شخصی را در حمایت خود آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت من است یا در جوار من است، هیچ کس تعرض به ایشان نتوانستی رسانیدن و اگر همه ی روی زمین دشمن وی بودند. ابوسفیان چون از همه نومید گشت و این سخن از بهر آن می گفت که امیرالمؤمنین حسن در میان مردم آید و قریش را در جوار و زینهار خود گیرد تا به این سبب، سید این عزم باطل کند و لشکر به مکه نرود و عهد میان ایشان چنان که بود بماند.

ابوسفیان چون چنین بگفت، فاطمه گفت «پسر من هنوز کوچک است و بی دستوری پدر، کسی را در جوار و زینهار خود نتواند آورد.»

پس ابوسفیان به همه طریق بکوشید و هیچ فایده نداشت. روی باز مُرْتَضَا عَلی کرد و گفت «یا علی، کار بر من سخت شده است و هیچ حیلت نمی دانم. اکنون، تو آن چه مصلحت می دانی بگوی تا من برخیزم و بازگردم.»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

مُرْتَضَا عَلی می خواست که ابوسُفیان به طریق از پیش خود گسیل کند که وی نرنجد. بعد از آن، گفت «ای ابوسُفیان، این ساعت هر چه گویی تو را فایده ندارد. لیکن تو را چیزی بگویم.»

گفت «بگوی!»

پس، گفت «ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوایِ قُریشی و جوارِ تو پیش مردم قبول و مؤثر باشد. اکنون، برخیز و به میان مردم رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب، مردم را در جوارِ خود آوردم و در زینهارِ خود گرفتم. و چون آن سخن گفته باشی، از مسجد بیرون آی و برنشین و برو — که آن گاه، هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد.»

پس ابوسُفیان، همچنان که مُرْتَضَا عَلی وی را گفته بود، برخاست و در مسجد آمد و گفت «ای مردمان، بدانید که من قومِ قُریش و اصحابِ مُحَمَّد، از هر دو جانب، زینهار دادم و همه را در جوارِ خود آوردم.»

این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و برنشست و روی باز مکه آورد.

و چون به مکه رسید، قُریش پیش وی باز شدند و گفتند «چه کردی؟»

ابوسُفیان گفت «برِ مُحَمَّد رفتم و هر چه با وی گفتم، جوابِ من خود نمی داد. از پیش وی برخاستم و به پیش ابوبکر آمدم و در وی هیچ خیری ندیدم. برخاستم و برِ عمر رفتم و وی خود مرا دشنامی چند بداد. برخاستم و برِ علی رفتم و وی را از همه نرمتر دیدم. و هر چند که جهد کردم که به پیشِ مُحَمَّد رود و شفاعت کند، می گفت که هیچ سود ندارد. بعد از آن، مرا به چیزی اشارت کرد و من آن کردم و آمدم. ندانم که کفایت باشد یا نه.»

آن گاه، قُریش گفتند که «تو را به چه اشارت کرد؟»

پس، گفت «چون از همه نومید شدم و به هر طریق که می کوشیدم فایده حاصل نمی شد، علی را گفتم که تو در این کار چه مصلحت می بینی؟ پس، مرا گفت ای ابوسُفیان، تو مهترِ بنی کِنانه‌ای و پیشوایِ قُریشی. برخیز و در مسجد شو و مردمان را از جانبین جوار ده، تا چون تو جوارِ مردم داده باشی، بعد از آن، کسی با دیگری نیارد گفتن. پس من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانبین در جوارِ خود گرفتم و برنشستم و بیامدم.»

قُریش گفتند «این کار به اجازتِ مُحَمَّد کردی؟»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

ابوسُفیان گفت «نه.»

پس، گفتند «علی بر تو افسوس می‌کرد. و این نه کاری بود که تو کردی.»

ابوسُفیان گفت «من از این بیش نمی‌توانستم کردن.»

پس سید لشکر ترتیب کرده بود و مردم را آگاهی داده بود که علم‌ها تمام بگیرند و برگها و اسباب‌ها چنان که به کار می‌باید بسازند. ناگاه، برنشست و از مدینه بیرون آمد به عزم مکه. و چون از مدینه بیرون آمد، این دعا بگفت: «بار خدایا، خبرها از قریش پوشیده دار، تا ناگاه ما بر سر ایشان رسیم!»

و چون سید از مدینه بیرون رفت، حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای به قریش نوشت، به پنهان سید و لشکر وی، و آن نامه به زنی داد تا از پیش لشکر برود و قریش را آگاهی دهد. آن زن نامه‌ی وی بستند و در میان موی سر خود پنهان کرد و از پیش لشکر برفت. جبرئیل بیامد و سید را، هم در حال، خبر داد.

سید مرتضا علی و زبیر ابن عوام بخواند و ایشان را گفت «حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای چنین بر قریش نوشته است و به دست فلان زن داده است که به مکه برود و قریش را از رفتن ما خبر دهد. اکنون، شما هر دو برنشینید و از دنباله‌ی آن زن بروید و هر کجا آن زن بیاید، باز پس آورید و نامه از وی بستانید!»

پس مرتضا علی و زبیر ابن عوام — هر دو — برنشستند و از دنباله‌ی آن زن برفتند و آن زن در راه بیافتند که بر اشتر نشسته بود و خوش می‌راند و می‌رفت. چون به وی رسیدند، او را گفتند «از اشتر فرود آی!»

از اشتر فرود آمد و او را بچستند و هیچ نامه نیافتند با وی.

پس، او را گفتند «این نامه که حاطب ابن ابی بلتعنه نوشته است و به تو داده است کجا بردی؟»

آن زن انکار کرد و گفت «هیچ نامه به من نداده است.»

و هر چند با وی می‌گفتند، وی اقرار نمی‌کرد. بعد از آن، مرتضا علی خشم گرفت و شمشیر برکشید و سوگند بخورد که «اگر نامه بیرون نیاوری، تو را گردن بزنم، تا سخن پیغامبر خدای خلاف نباشد. و او گفته است که نامه با توست.»

زن چون دید که مرتضا علی تند شده است و اگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

خواهد کردن، دست در زیر مقنعه کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و در پیش مرتضیٰ علی و زبیر ابن عوام انداخت.

پس، زن بازگردانیدند و به پیش سید آوردند و آن نامه بنهادند.

و چون سید آن بدید، حاطب ابن ابی بلتعنه که نامه نوشته بود برخواند و گفت «چرا چنین کردی؟»

حاطب گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که قصد من در این نامه نوشتن خیانتی و غدّری نبود از بهر مسلمانان. لیکن از بهر آن که زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیله و عشیره آن جایگاه نیست که مرا به ایشان استظهاری و قوّتی بودی، گفتم که این نامه به قریش نویسم و ایشان را آگاهی دهیم که مرا به آن سبب استظهاری پیش ایشان پیدا شود و منّتی حاصل آید.»

عمر برخاست و گفت «یا رسول الله، مرا دستوری ده تا وی را گردن بزنم — که این مرد منافق است.»

پس سید گفت «تو چه دانی، ای عمر؟ — که حق تعالی بر اهل بدر در روز بدر نظر عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است ای اهل بدر، بعد از امروز، هر چه خواهید می کنید — که شما را پیامریدم.» و حاطب ابن ابی بلتعنه از اصحاب بدر بود.

پس سید دهم ماه رمضان از مدینه بیرون شد — با ده هزار سوار و پیاده — و روی در مکه نهاد. و ابورهم کلثوم ابن حصین ابن عتبّه ی غفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و تا چند روز که برفت، روزه می داشت و مردم نیز روزه می داشتند. بعد از آن، سید روزه بگشود و صحابه نیز بگشودند. و در راه که می رفت، در هر منزلی که فرود می آمدی، لشکر از هر قبایل که بودی، بر وی جمع آمدندی و مدد های دیگر از هر گوشه می رسیدی.

و به این صفت می راند و توقّفی نمی کرد تا چند منزلی مکه برسید، جایی که آن را مرّ الظّهّان گفتندی. و چنان که دعا کرده بود از پیش، حق تعالی خبر لشکر اسلام از قریش پوشانیده گردانیده بود و قریش هیچ نمی دانستند که سید از مدینه بیرون آمد و به کجا رسید، لیکن ابوسفیان ابن حرب و بدیل ابن ورقا — هر دو با هم — از بهر تجسس احوال، از مکه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا به نزدیک مرّ الظّهّان که سید



فرود آمده بود.

و هم در آن مدّت، عبّاس با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود و به مدینه هجرت خواست کردن و در راه، سیّد یافته بود و با وی بازگردیده بود. و همچنین، ابوسُفیان ابن حارث ابن عبدالمطلب — که پسر عمّ سیّد بود — و عبدالله ابن ابی اُمّیه ابن مُغیره — که عمّه زاده‌ی سیّد بود — به مدینه می‌رفتند، به خدمت سیّد آمدند تا ایشان را امان دهد و راه به خود دهد، و در میان مکه و مدینه، سیّد را یافته بودند. و سیّد از ایشان به غایت رنجیده بود، از بهر آن که ایشان در حقّ سیّد حرکتهای خارج کرده بودند و سخنهای نافرجام گفته بودند. پس چون ایشان برسیدند، دستوری خواستند که سیّد ایشان را دستوری دهد و در پیش وی روند و حال خود بگویند. سیّد ایشان را دستوری نداد و راه به خود نداد. بعد از آن، ایشان برخاستند و پیش اُمّ سلّمه رفتند تا وی شفاعت کند. و اُمّ سلّمه خواهر عبدالله ابن ابی اُمّیه بود و در خانه‌ی سیّد بود.

اُمّ سلّمه پیش سیّد رفت و گفت «یا رسول الله، ایشان عم زاده و عمّه زاده‌ی تو اند. چه باشد اگر ایشان به پیش خود رها کنی؟»

سیّد گفت «ابوسُفیان ابن حارث — که عم زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان کارها کرده است و عبدالله — که عمّه زاده‌ی من است — آن است که در حقّ من چنان سخن ها گفته است. اکنون، از بهر چه ایشان را راه به خود دهم؟»

ابوسُفیان ابن حارث چون بشنید که سیّد شفاعت اُمّ سلّمه قبول نکرد، دل تنگ شد و پسرک کوچک داشت و با وی بود، پس آن پسرک را دست بگرفت و گفت «به خدای که اگر محمّد مرا راه به خود ندهد که در پیش وی روم و سخن خود بگویم، من نیز دست این پسرک بگیرم و با وی سر در بیابان نهم و در بیابان می روم تا به گرسنگی و تشنگی خود و پسرک بمیریم و هلاک شویم.»

پس چون سیّد بشنید که ابوسُفیان چنان بگفت، بر وی ببخشود و او را دستوری داد و بیامد و مسلمان شد. و عبدالله ابن ابی اُمّیه نیز همچنان در آمد و مسلمان شد.

چون سیّد به مرّ الظّهّان نزول فرمود، عبّاس گفت «وای بر قُریش، اگر پیش از آن که سیّد به مکه آید، زود نیایند و زینهار نخواهند!»

و عبّاس، بعد از این، حکایت کرد و گفت مرا شفقت آمد بر قُریش. پس چون شب

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

درآمد، برخاستم و بر استر محمد نشستم و از پیش براندم و برفتم تا باشد که از مکه کسی دریابم و بگویم تا برود و قریش را آگاهی دهد؛ پیش از آن که سید به قهر در مکه رود، بیایند و زینهار خواهند. و چون پاره‌ای راه رفته بودم، آواز ابوسفیان ابن حرب شنیدم که با بدیل ابن ورقا این سخن می‌گفت که «ای بدیل، من هرگز چندین آتش ندیدم که قومی از عرب برافروخته بودند و چندین سواد لشکر ندیدم که نشسته بودند. نمی‌دانم که این کدام قوم باشند. مگر قوم خزاعه‌اند که از بهر حرب بنی بکر بیرون آمده‌اند.» و دیگر ابوسفیان گفت که «هرگز قوم خزاعه را چندین سواد نبوده است و نباشد.»  
بدیل جواب داد که «قوم خزاعه باشند که از بهر حرب با قوم بنی بکر بیرون آمده باشند.»

دیگر ابوسفیان گفت «قوم خزاعه را چندین سواد و آتش نباشد.»  
عباس گفت چون من آواز ایشان بشنیدم و بشناختم، در پیش رفتم و آواز دادم و ابوسفیان را بخواندم. ابوسفیان چون آواز من شنید، گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! در این وقت، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» و میان عباس و ابوسفیان دوستی عظیم بود.

عباس گفت «و یحک ای ابوسفیان! خبر نداری؟»

گفت «نه.»

گفت «اینک، محمد با ده هزار سوار و پیاده به مَرَّ الظُّهْران فرود آمده است و قصد مکه دارد. وای بر قریش، اگر زودتر از آن که به مکه رسد، نیایند و زینهار نخواهند! وای ابوسفیان، تو این ساعت تدبیر کار خود کن - که چون تو را ببینند، بی درنگی تو را گردن بزنند.»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! اکنون، چه حیلت کنم تا من پیشتر اینم شوم و آن‌گاه، بروم و قریش را خبر دهم؟»

عباس گفت «بیا و با من به این استر نشین تا تو را در پیش پیغامبر برم و زینهار خواهم! و بدیل ابن ورقا هم از این جای بازگردد و قریش را خبر دهد.»  
ابوسفیان با عباس بر نشست بر استر سید و بدیل ابن ورقا باز مکه گردید.

عباس گفت ابوسفیان را با خود بر نشاندم. چون در میان لشکرگاه رسیدم، بر هر آتشی که گذر می‌کردم، آن قوم برمی‌خاستند و می‌گفتند «کیست که در این وقت

می‌گذرد؟» چون مرا می‌دیدند که بر استر سید نشسته بودم، باز جای می‌نشستند و می‌گفتند که «عم پیغامبر است که بر استر پیغامبر نشسته است و می‌گذرد.» و به این سبب، هیچ کس تعرض نمی‌رسانیدند و نمی‌گفتند که «این کیست که با تو برنشسته است.» تا به لشکرگاه عمر رفتیم. و آتشی بزرگ برافروخته بودند. چون برگزیدم، عمر بر پای خاست و گفت «این کیست که می‌گذرد؟» چون مرا دید، خاموش شد. بعد از آن، نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت. بانگ برداشت و گفت «این دشمن خدای است — ابوسفیان — که با عباس برنشسته است. الحمدلله که حق تعالی مرا قادر گردانید به کشتن وی، پیشتر از آن که با وی عهد رفتی.»

این بگفت و دامن برگرفت و می‌دوید تا زودتر از من پیش سید آید و اجازت بستاند و ابوسفیان را به قتل آورد.

پس چون من عمر دیدم که روان شد، من نیز استر براندم و بر وی سبق نمودم و زودتر از وی پیش سید رفتم. و در حال که من برفتم، عمر نیز پیامد و گفت «یا رسول الله، این ابوسفیان است — دشمن خدای — و بی‌عهدی، حق تعالی او را بیاورد. اکنون، دستوری ده تا من وی را گردن بزنم!»

عباس گفت من گفتم «یا رسول الله، من وی را به زینهار خود گرفته‌ام و به خدمت تو آورده‌ام.» و هر چند که من شفاعت می‌کردم و سخن وی می‌گفتم، عمر خاموش نمی‌شد و دستوری می‌طلبید تا وی را بکشد. آن‌گاه، من نیز آواز برداشتم و گفتم «ای عمر، خاموش باش! به خدای که اگر به جای ابوسفیان کسی دیگر بودی از قبیله‌ی بنی‌عدی که وی خویشاوند تو بودی، این چندین مبالغت در کشتن وی ننمودی. لیکن از بهر آن که می‌دانی که ابوسفیان از قبیله‌ی عبدمناف است و وی خویشاوند ماست، این چندین مبالغت می‌نمایی به کشتن وی.»

بعد از آن، عمر مرا گفت «خاموش باش، ای عباس — که آن روز که تو اسلام آوردی، من به اسلام تو خرم‌تر بودم از آن که پدرم خطاب ایمان آورده بودی. از برای آن که من می‌دانستم که پیغامبر به اسلام تو خرم‌تر باشد از اسلام پدرم.»

پس چون گفتار دراز شد و این خطاب‌ها میان من و عمر برفت، سید مرا گفت «یا عباس، ابوسفیان را بگیر و به خیمه‌ی خود بر تا صبح برآید و آن وقت، او را پیش من آور!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

پس عباس گفت من ابوسفیان را برگرفتم و به وثاق خود بردم و آن شب پیش من بود. چون صبح برآمد، او را گفتم «برخیز تا به خدمت پیغامبر رویم!» و او را برگرفتم و در پیش سید بردم.

پس سید گفت «وَيَحْكُ يَا ابُوسُفْيَانَ! هنوز وقت آن نیامد که کلمه‌ی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بگویی؟»

ابوسفیان گفت «پدرم و مادرم فدای تو باد! حِلْم و كَرَم تو بیش از آن است. و یقین دانستم که اگر با خدای تعالی خدایی دیگر بودی، این همه رنج و بلا بر سر ما نیامدی.» دیگر سید وی را گفت «وَيَحْكُ يَا ابُوسُفْيَانَ! وقت آن نرسید که بگویی من پیغامبر خدایم؟»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! تا اکنون شکی بود و مرا آن شک برخاست.»

عباس گفت «ای ابوسفیان، سخن چند دراز کشتی؟ پیشتر از آن که تو را گردن بزنند، بگوی آشهدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!» هم در لحظه، ابوسفیان آواز برآورد و گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»

چون ابوسفیان مسلمان شد، عباس گفت «یا رسول الله، ابوسفیان مردی است که مَنْصَب دوست دارد و جاه می‌ورزد. اکنون، در حقّ وی به تخصیص مَنْصَبی بفرمای!» سید گفت «چنین کنم.» بعد از آن، گفت «مَنْ دَخَلَ دَارَ أَبِي سُفْيَانَ فَهُوَ آمِنٌ: هر کی پناه به سرای ابوسفیان برد ایمن باشد و هر کی در مسجد حَرَم رود ایمن باشد و هر کی در سرای از پیش خود بیند ایمن باشد.»

ابوسفیان برخاست که به مکه شود از پیش و قُریش را خبر کند. سید گفت «یا عباس، ابوسفیان را در فلان مَضِيقِ وادی بازدار تا امروز لشکر اسلام به حقیقت ببیند!» پس چون سید روانه شد، عباس با ابوسفیان در پیش لشکر بودند. چون به آن مَضِيق رسیدند، عباس ابوسفیان را بازداشت تا جوق جوق، لشکر اسلام می‌رسیدند و می‌گذشتند. و هر جوقی که بگذشتی، ابوسفیان پرسیدی که این کدام قومند؟ عباس گفتی این فلان قومند. تا آن وقت که مهاجر و انصار برسیدند و سید در میان ایشان بود و آن را «كَتَيْبَةُ الْحَضْرَاءِ» خواندندی. از بس که خود را به آهن و پولاد پوشیده بودند که از اندام

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

ایشان به جز حدقه‌ها پیدا نبود و لشکری بود که سواد و کثرت ایشان چشمها خیره کردی و شکوه و انبوهی آن از شوکت کوه قاف بیشتر نمودی.

ابوسفیان چون چنان دید، خیره ماند و تعجب کرد و گفت «ای سبحان الله! این چه قومند چنین با عدت و شوکت و کثرت؟ و این چه لشکر باشند؟ چشم من هرگز لشکری چنین ندیده است و در جریده‌ی عرب هرگز چنین شوکتی و کثرتی نبوده است.»

آن‌گاه، عباس او را گفت «ای ابوسفیان، این رسول خداست و مهاجر و انصار با وی برنشسته‌اند.»

ابوسفیان گفت «از این پس، کسی را طاقت این لشکر نباشد و کس با ایشان برنیاید.» آن‌گاه، روی باز عباس کرد و گفت «کار برادرزاده‌ی تو عظیم بالا گرفت و ملک وی عظیم ملکی شد.»

پس عباس گفت «ای ابوسفیان، این نبوت است، نه ملک.»

ابوسفیان گفت «بلی. چنین است.»

آن‌گاه، عباس ابوسفیان را گفت «به چه ایستاده‌ای؟ بشتاب و قوم را دریاب!» ابوسفیان بشتافت. چون به بالای مکه رسید، آواز داد و گفت «ای قوم، اینک محمد آمد، با لشکری که هیچ کس را طاقت آن نباشد. خود را دریابید: یا به طاعت وی درآید و اگر نه، به سرای من شتایید — که مرا این توفیق و ترفیع داده است که من دَخل دارِ اَبی سَفِیَانِ فَهُوَ آمِنٌ.»

پس قریش گفتند «سرای تو کجا کثرت ما را جای تواند داشت؟»

ابوسفیان گفت «این یک توفیق دیگر داده است که هر کی در خانه‌ی خود بنشیند و در از پیش خود ببندد، امن باشد.»

قریش چون سخن ابوسفیان بشنفتند، بعضی به سرای ابوسفیان دویدند و بعضی در سراهای خویشان دویدند و در از پیش خود در بستند و بعضی به مسجد حرام گریختند و بنشستند.

پس سید چون به در مکه رسیده بود و بدید که حق تعالی چندان کرامت با وی بکرده است و فتح مکه او را ارزانی داشته، تواضع نمود و هم بر سرِ راحله که برنشسته بود، سجده‌ای بکرد و شکر خدای بگزارد. و بعد از آن، به مکه در شد و بُردی سرخِ یمنی به



غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

خود در آورده بود از بهر احرام و اوّل به مسجد حَرَم رفت و طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد. و چون سید به مسجد حَرَم رفته بود، ابوبکر به خانه‌ی خود رفت و دستِ پدر برگرفت و او را به خدمتِ سید آورد. و سید چون ابوبکر را دید که دستِ پدر گرفته بود و او را می‌کشید و می‌آورد و پدرِ ابوبکر به غایت پیر بود و ضعیف و از پیری چشمهای وی به خلل آورده بود، گفت «ای ابوبکر، چرا پدر رها نکردی در خانه‌ی خود تا من بر وی رفتمی؟»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، اولاً تر چنین بود که وی به خدمتِ تو آمدی، نه آن که تو پیشِ وی رفتی.»

و پدرِ ابوبکر هنوز به اسلام نیامده بود. چون ابوقحافه — پدرِ ابوبکر — پیشِ سید بنشست و سید دست آهسته بر سینه‌ی وی نهاد و گفت «مسلمان شو»، پدرِ ابوبکر گفت «مسلمان شدم.» و آن گاه، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»  
و سر و محاسنِ پدرِ ابوبکر چون شیر اسفید گشته بود. سید گفت «این سپیدی موی وی به چیزی مُغَيَّر کنید!»

و سید چون به ذی طُوّار رسید، لشکر را متفرّق به مکه فرستاد — هر گروهی را به راهی — و زبیر ابن عَوّام را بفرمود تا با لشکر از دستِ چپ به مکه رود و سعد ابن عبّاده را با انصار بفرمود تا با لشکری دیگر از دستِ راست به مکه رود و به هر امیری می‌فرمود تا با لشکری از جای دیگر به در رود.

پس سعد ابن عبّاده چون با لشکرِ خود از آن جانب که وی را فرموده بودند روی در مکه نهاد، این رَجَز برگرفت و می‌گفت که «امروز روزِ جنگ است و کارزار و امروز آن روز است که به حُرْمَتِ حَرَمِ مُبَالَات نکنیم و قُریش را به قتل آوریم.»

عمر این رَجَز بشنید. در پیشِ سید دوید و گفت «یا رسول الله، سعد ابن عبّاده چنین گفت و سرِ آن دارد که امروز بر قُریش صولتی نماید.»

سید مُرْتَضَا عَلی را بفرستاد و گفت «برو و عَلَم از سعدِ عبّاده بازستان و تو آن را به مکه اندر بر!»

و مُرْتَضَا عَلی برفت و عَلَم از وی بستند و به مکه در رفت.

و سید لشکر با خالد ابن ولید بفرستاد و بفرمود تا از زیرِ مکه بر بالا آید. و چون لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکه در آیند. و خود را، با